

**المَشْجِي** و **مَشْج** (ش ج و) ۱ فا ه اَشْجِي. ۲ حزن انگیز. ۳ اضطراب انگیز. ۴ محرک احساسات و مشاعر، برانگیزنده (المو).

**مَشْخ** - **مَشْحاً** الكاهِنُ المَرِيضُ: کشیش تن بیمار در حال مرگ را روغن مقدس مالید (از آداب و تقالید مسیحیان است).

**المِشْحَاذُ** (ش ح ذ): ۱ سنگ چاقو تیزکنی، سنگ فسان. ۲ زمین هموار. ۳ سر تیز کوه. ۴ تپه و پشته بلند و دراز و بی سنگ و بی درخت. ج: مَشْحِذٌ.

**المَشْحَةُ**: ۱ مصدر مَرَّه از مَشَخ. ۲ [در مسیحیت] «مَرَضِي»: روغن مالی تن بیمار مَشْرِف به مرگ با روغن مقدس.

**المِشْحَذُ** (ش ح ذ): ۱ سنگ فسان، سنگ چاقو تیزکنی. ۲ تندراندن. ج: مَشْحِذٌ.

**المَشْحَذَةُ** (ش ح ذ): آنچه مایه تیزی ذهن و تندهوئی شود.

**المَشْحَوْرَةُ** (ش ح ر): جایی که در آن هیزم را تبدیل به زغال کنند، کوره زغال سازی. ج: مَشْحِرٌ.

**المِشْحَطُ** (ش ح ط): چوبی بلند که شاخه های باردار و فرو آویخته خرما یا انگور را با آن از روی زمین بالا نگهدارند، شمعک یا دو شاخه زیر شاخه های باردار درخت. ج: مَشْحِطٌ.

**المَشْحُونُ** (ش ح ن): ۱ مف، انباشته، پُر شده. ۲ در تعبیر قرآنی بیشتر به معنی وسیله حمل (شاجنة) و بویژه کشتی کاملاً انباشته و بارگیری شده آمده است «فَأَنْجَيْنَاهُ وَمَنْ مَعَهُ فِي الْفُلِّ الْمَشْحُونِ» (قرآن مجید، شعراء، ۱۱۹): ما او (نوح) و همراهانش را در کشتی ای کاملاً انباشته و بارگیری شده نجات دادیم. و نیز در سوره صافات، ۱۴۰ و سوره یس، ۴۱ به همین معنی بکار رفته است (اعم).

**المِشْحَلُ** و **المِشْحَلَةُ** (ش خ ل): دستگاه صافی، پالونه، صافی. ج: مَشْحَلٌ.

**المِشْدُ** (ش د د): پوششی که زنان برای کوچک نشان دادن پهلو و شکم و پایین تنه خود در زیر جامه



المِشْدَب

می پوشند، شکم بند زنان. ج: مِشْدَات. **المِشْدَخُ** (ش د خ): ۱ مف ه شَدْخٌ. ۲ محل بریدن گردن ذبیحه.

**المِشْدِينُ**: ماده آهوئی که بچه اش قوت گرفته باشد و دنبالش راه برود. ج: مَشَادِين و مَشَادِين (برخلاف قیاس، لس).

**المِشْدَبُ** (ش ذ ب): ابزاری که با آن درخت را هرس کنند و شاخ و برگهای زاید آن را بزنند، داسغاله، شاخه تَر، شاخه زن. ج: مَشَادِبٌ.

**مَشْرَةٌ** مَشْرَأٌ الشیءُ: آن چیز را آشکار ساخت. ۲ ه فلاناً: به فلانی بخشش کرد.

**مَشْرَةٌ** - **مَشْرُورٌ** ت الأَرْضُ: گیاه زمین سرسبز و باطراوت شد.

**مَشْرَةٌ** مَشْرَأٌ: ۱ تکثیر کرد، با ناز و افاده خرامید. ۲ ه ت الشجرة: درخت شاخ و برگ نو بر آورد.

**المَشْرُ**: ۱ مصدر. ۲ اثر، نشانه. **المِشْرُ**: مرد بسیار سرخ گون. ج: اَمْشَارٌ.

**المِشْرُ**: پرنده ای کوچک و زیبا و پر نقش و نگار که گویی پارچه ای نگارین است. ج: مِشْرَانٌ.

**المِشْرُ**: ج اَمْشِرٌ.

**المِشْرَاطُ** (ش ر ط): نیشتر. ج: مِشْرَانُطٌ. ه مِشْرَطٌ.

**المِشْرَانُ** ج: مِشْرٌ.

**المِشْرُوبُ** (ش ر ب): ۱ آبشخور، جای آب آشامیدن همگانی. ۲ چشمه آب. ۳ آب، نوشابه نوشیدنی. ۴ «مَرَجِلٌ»: تمایل و رغبت مرد، سلیقه، مَشْرَب، ذوق. ج: مِشْرَابٌ.

**المِشْرُوبَةُ** (ش ر ب): ۱ آبشخور، جای آب آشامیدن. ۲ زمین نرم و همواره سبز و خرم. ۳ «هَذَا الطَّعَامُ ذُو بَرٍّ»: این غذا آب بسیار می طلبد. ۴ خانه و جایی که در آن باده نوشند، میخانه، میکده. ج: مِشْرَابٌ.

**المِشْرُوبَةُ** (ش ر ب): مَشْرُوبَةٌ.

**المِشْرُوبَةُ**: ظرفی که با آن آب یا شراب نوشند، آبخوری. ج: مِشْرَابٌ.

**المِشْرُورَةُ** ۱ «مَرَجِلٌ»: نخستین گیاهی که در بهار بر

بیتک بعد المشرقین: کاش میان من و تو مسافتی به دوری مشرق و مغرب می‌بود.

المشورک (ش ر ک): ۱. فاه اشرك. ۲. آن که برای خدا شریک قائل باشد، مشرک.

المشروب (ش ر ب): ۱. مف. ۲. نوشیدنی، نوشابه.

المشروع (ش ر ع): ۱. مف. ۲. راست، استوار، محکم. «رُمحَّه»: نیزه راست و استوار. ۳. آنچه شرع آن را روا و جایز شمرده، روا در شرع و قانون. ۴. طرح، نقشه، برنامه، پروژه «ت اقتصادي»: طرح اقتصادی. ج: مشاریح.

المشرومات المناقیر [زیست‌شناسی]: پرنندگان دندانانی نوک، دسته دندانانی نوکان، دندانانی منقاران.

المشریق (ش ر ق): شکاف یا درز در یا روزنه‌ای که پروتو آفتاب از آن به درون آید.

المشریات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی ریشه‌داران که شامل قارچها و جلبکها و گلستگها می‌شود.

Thalophyta (E)

مَشَّه مَشَاشَه: خوش طبع و نرمخوی شد.

مَشَّه مَشَّه ۱. یدَه: دستش را به چیزی کشید تا چرک و چربی آن را بزداید و پاک کند. ۲. ه العظم:

استخوان را مکید. ۳. ه الناقة: شتر را دوشید و آن را اندکی شیر در پستان مانده رها کرد. ۴. ه الناقة: شتر را تا آخرین قطره شیرش دوشید (از اضداد). ۵. ه مال فلان: مال فلانی را اندک اندک گرفت. ۶. ه الشیء: آن چیز را در آب خیساند تا حل شود. ۷. ه: با او دشمنی ورزید.

المش ج: أمش.

المشاء (م ش ی): ۱. بسیار گام‌زننده، بسیار راه‌رونده. ۲. سخن‌چین.

المشاورون ۱. ج سالم: مشاء، بسیار راه‌روندگان. ۲. پیروان فلسفه ارسطو (وی عقاید و آراء خود را ضمن راه رفتن و گردش بیان می‌کرد. از مشاهیر حکمای مشائی در جهان اسلام می‌توان از فارابی و ابو علی سینا و ابن رشد نام برد).

روی زمین بروید. ۲. گیاه ریشه‌دار، ریشه‌ای. ۳. برگ پیش از شاخه شاخه شدن و پخش گردیدن. ۴.

شاخه‌های نرم و نازک نورسته پیش از رنگ گرفتن و درشت شدن. ۵. برگهایی که چوپان با چوبدستی خود بکشد و از شاخه جدا کند. ۶. برگ مانندی که در پاییز

در انبوهی درختان پُرشاخ و برگ درآید. ۷. پوشاک. ۸. «علیه غنی»: در او آثار توانگری پدیدار است. ۹.

«امرأة الأغضاء»: زن خوش اندام و شاداب. ۱۰. «أذن حشرة»: گوش زیبا و لطیف.

المشرجب (ش ر ج ب) ف مع: چهارچوب‌دار، در یا پنجره چارچوب‌دار. (الرحلة، ابن جبیر). ۲. عکس یا تصویر یا آیینه قابدار.

المشرد (ش ر د): ۱. مف ه شرد. ۲. آن که به هیچ دولتی دلبسته نباشد. ۳. تبعید شده، در به در شده، آواره، خانه به دوش.

المشروز (ش ر ز): ۱. مف ه شروز. ۲. هر چیز به هم بسته و دسته شده، هر چیز دارای شیرازه.

المشروز (ش ر ز): ۱. فاه شروز. ۲. آن که مردم را سخت عذاب و شکنجه دهد.

المشروع (ش ر ع): ۱. مف ه شرع. ۲. (از درها) در باز، در گشوده. ۳. (از خانه‌ها) خانه بلند و مرتفع.

المشروط و المشروطة (ش ر ط): ابزاری که با آن پوست و مانند آن را بشکافند، چاقوی جراحی، نیستر،

یشتر. ج: مشارط.

المشروع و المشروعة (ش ر ع): آبشخور، جای در آمدن به آبشخور. ج: مشارع.

المشرفی: ۱. منسوب به (مشارف) نام روستاهایی در شام و یمن و عراق. ۲. «سیف ه»: شمشیر ابدار که در

مشارف شام می‌ساختند و حسن شهرت داشت.

المشریق (ش ر ق): ۱. جای برآمدن آفتاب، مشرق، خاور. ۲. جایی که آفتاب بر آن بتابد، رو به آفتاب. ۳.

کشورهای اسلامی واقع در شرق شبه جزیره عربستان. ج: مشارق. ۴. مثنی: مشرقان و مشرقین: مشرق و

مغرب (بنابر اقلیت کاربرد لفظ مشرق) یا لیت بینی و

**مَشَطٌ** مِ مَشَطًا ۱. الشَّعْرُ: موی را شانه زد. ۲. مَشَطٌ الرَّجُلُ: نسبت به آن مرد تملق و چاپلوسی کرد. ۳. مَشَطٌ الشَّيْءُ: آن چیز را درآمیخت.

**مَشِطٌ** مِ مَشِطًا ۱. ت يَدُهُ: دست او از کار پینه بست و زیر و خشن شد. ۲. مَشِطٌ مَشِطٌ: در دست او خار و تراشه چوب و مانند آن خلید. ۳. مَشِطٌ مَشِطٌ: پهلوهای شتر از پیه بسیار چون شانه دندانان دندانان شد.

**المَشَطُ**: ۱. مَصَدٌ مَشَطًا. ۲. شانه که با آن موی سر و مانند آن را شانه زنند. ۳. تملق، چاپلوسی. ج: مَشُوطٌ و مِشَاطٌ.

**المِشَطُ**: شانه موی سر. ج: أمشَاطٌ و مِشَاطٌ.

**المَشَطُ**: مِ مَشَطًا.

**المَشَطُ**: ۱. شانه موی سر مِ مَشَطًا. ۲. شانه نساجی، شانه ریسندگی. ۳. بندهای انگشتان پا. ۴. مِ مَشَطًا: الكَتَفُ:

استخوان شانه، استخوان پهن کتف. ۵. چنگ زمین صاف کن، ابزاری چوبین یا فلزی که بر سر آن دندانها یا شاخکهای شانه مانند است و بدان وسیله بذر پراکنده در زمین را زیر خاک پنهان می کنند، شانه کشاورزی. ۶. نوعی ماهی رودخانه ای، ماهی بِلَطِي، ماهی کفشک. ۷. مع: چوبی دراز که به پهنا به انتهای رویه عود چسبانده شده است. ۸. علامت داغی برای شتر به شکل شانه. ج: أمشَاطٌ.

**المَشِطِيُّ** (ش ط ا): ۱. فَا مِ مَشِطًا. ۲. (از دژه ها): دژه ای که لبریز از آب شده و آب از هر دو کرانه آن روان باشد.

**مَشِطٌ الرَّاعِي**: (لفظاً) شانه چوپان و (اصطلاحاً) گیاهی علفی و صحرایی و نیز کاشتنی برای مصارف صنعتی و دارویی از تیره شیره داران گل بر سر با ساقه ها و برگهای خاردار که میوه های مخروطی و کوزه مانند و خاردار بر سر ساقه هایش دارد و در پشم پاک کنی مصرف می شود. مالیدن شیره آن بر بدن موجب بی حسی موضعی می شود. گیاه طوسک، نام دیگرش شُوْكَ الدَّرَجِ است.

**مَشِطٌ الرَّهْرَاءِ**: جنسی از گیاهان علفی از تیره

**المَشَائِيَّة**: ۱. مؤنث مَشَائِيَّة. ۲. فلسفه ارسطو، حکمت ارسطویی.

**المَشَاطُ** (م ش ط): ۱. شانه ساز، شانه گر، درست کننده شانه. ۲. شانه فروش، شانه چی.

**المَشَاطَةُ** (م ش ط): زن آرایشگر، سلمانی زن.

**المَشَاقُ** (م ش ق): ۱. (از قلمها) قلمی که نرم و هموار بر کاغذ روان شود، قلم روان نویس. ۲. آن که الیاف کتاب و پشم و مانند آن را شانه کند و آشغال و بد آن را جدا سازد.

**مَشَرٌّ تَمَشِيرًا** (م ش ر): ۱. بر تن او لباس پوشاند و ۲. به او بخششی کرد، عطا کرد. ۳. مَشَرٌّ تَمَشِيرًا: درخت شاخ و برگ تازه درآورد. ۴. مَشَرٌّ تَمَشِيرًا: آن چیز را بخش بخش کرد، چند تکه و پراکنده کرد.

**مَشَشٌ تَمَشِيشًا** (م ش ش العظْمُ): استخوان را مکید و مغز آن را بیرون آورد.

**مَشِطٌ تَمَشِيطًا** (م ش ط): ۱. الشَّعْرُ: موی را شانه زد. ۲. مَشِطٌ تَمَشِيطًا: در پهلوهای شتر پیه طبقه به طبقه (چون دندانهای شانه) انباشته شد.

**مَشَعٌ تَمَشِيعًا** (م ش ع): ۱. القَصْعَةُ: تمام آنچه را در کاسه بود خورد. ۲. مَشَعٌ تَمَشِيعًا: بر آن چیز دست مالید، آن را دست مالی کرد.

**مَشَعٌ تَمَشِيعًا** (م ش غ): ۱. عَرَضُهُ: ناموس و ابروی او را لگه دار و عیبناک کرد. ۲. مَشَعٌ تَمَشِيعًا: پارچه را با (مِشَع) گل سرخ رنگ کرد.

**مَشَقٌ تَمَشِيقًا** (م ش ق): ۱. الكَتَانُ: الیاف کتان را بسیار شانه زد تا آشغال و بد آن را جدا کند. ۲. مَشَقٌ تَمَشِيقًا: شتر را به علف تر و تازه بست، یا چراند.

**مَشَقٌ تَمَشِيقًا** (م ش ن): ۱. اللِيفُ: لیف را در میان دستها بسیار مالید و از هم باز کرد تا نرم شود. ۲. مَشَقٌ تَمَشِيقًا: ماده شتر به سختی و با نا آرامی و بی میلی شیر داد.

**مَشَى تَمَشِيَّةً** (م ش ی): ۱. او را راه برد. ۲. مَشَى تَمَشِيَّةً: او را راه انداخت. به راه رفتن واداشت. ۳. بسیار راه رفت.



المَشَطُ



المَشَطُ



مَشَطُ الرَّاعِي



مَشَطُ الرَّهْرَاءِ

**المِشْطَفَ (ش ظ ف):** آن که بدون قصد و هدف سخن سرپوشیده و کنایه‌آمیز گوید.

**مَشَعَّ** - مَشَعًا ۱ ه: آن را به دست آورد و اندوخت. و ۲ - الشیة: آن چیز را ریود، کش رفت. ۳ ه - ه بالحبل و غیره: او را با رسن و مانند آن زد. ۴ - القطن و غیره: پنبه و جز آن را با انگشتان از هم جدا و پاک کرد. ۵ - الشاة: میش را دوشید. ۶ - القضة: آنچه را در کاسه بود خورد.

**مَشَعَّ** - مَشُوعًا پَتُولَه: به نرمی و آرامی پیشاب ریخت.

**مَشَعَّ** - مَشِينَعًا: آرام و آهسته راه رفت، نرم و بی صدا راه رفت.

**المِشَعَّ ج:** مِشَعَّة.

**المِشْعَبَ (ش ع ب):** راه آشکار میان کوهها. ج: مَشَاعِب.

**المِشْعَال (ش ع ل):** ۱ - چوبی شعله‌ور که با آن چوبهای دیگر را آتش زنند، آتشزنه. ۲ - تمام معانی مِشْعَل. - مِشْعَل. ج: مِشَاعِل.

**المِشْعَبَ (ش ع ب):** ۱ - مِثَّة، ابزار سوراخ کردن چیزهای سخت. ۲ - مِثَّة چینی بندزن، مِثَّة سر الماسی. ج: مِشَاعِب.

**المِشْعَةَ:** پاره‌ای پنبه زده و از هم باز شده. ج: مِشَع. **المِشْعَر (ش ع ر):** ۱ - علامت، نشان، شعار. ۲ - جایی از مناسک و آداب حج که در آن قربانی کنند، قربانگاه حج. ۳ - درختان انبوه و درهم پیچیده. ۴ - سایه درخت که در گرما یا سرما زیر آن پناه جویند. ج: مِشَاعِر.

**المِشْعَشَع (ش ع ش ع):** ۱ - مَف - مَشْعَشَع. ۲ - (از سایه‌ها): سایه کم و پراکنده، سایه آفتاب.

**المِشْعَشَعَة:** ۱ - مِثَّة مِشْعَشَع. ۲ - شراب آمیخته با آب.

**المِشْشَع (ش ع ع) [فیزیک]:** دستگاهی برای اندازه‌گیری شدت پرتوهای نوری، پرتوسنج، شعاع‌سنج، پرتوسنج، رادیومتر. Radiometer (E) **المِشْغَات [زیست‌شناسی]:** راسته‌ای از مرجانها که

دولپه‌ایها که بیشتر در زمینهای بایر می‌روید و اگر در کشتزار بروید رشد کشت را به تأخیر می‌اندازد. (لفظاً) شانة ونوس و (اصطلاحاً) سوزن چوپان، خارخسک.

**المِشْطُوب (ش ط ب):** مَف. ۱ - شکافته. ۲ - بُریده، قطع شده. ۳ - اَرِب. ۴ - پَخ شده (مانند لبة شیشه که تیزی آن را گرفته و آن را پَخ کرده باشند) ۵ - شیاردار «سَيْفٌ - شمشیر شیاردار. ۶ - «فَرشٌ - المتن و الکفَل»: اسب برآمده پشت و سرین از فریبهی.

**المِشْطِیَّات [زیست‌شناسی]:** تیره‌ای از ماهیان خارباله‌ای.

**مِشْطًا ۱ ه:** چیزی از آن را برگزید و برای خود برداشت. ۲ - البلد: آن شهر را برای اقامت برگزید.

**مِشْطًا ۱ ه:** بر خار یا تنه درخت دست مالید و خار یا تراشه‌ای چوب درختش خلید. ۲ - هر دو رانش به هم ساییده شد. ۳ - ت الذابَّة: عصب ستور از میان گوشت حیوان پیدا شد. ۴ - ت الید: خار یا تراشه چوب یا چیزی تیز در دستش فرو رفت.

**المِشْطًا:** ۱ - مص مِشْطًا. ۲ - شکافتگی بیخ رانها. ۳ - به هم ساییدن رانها و ایجاد سوزش.

**المِشْطًا:** ۱ - مص مِشْطًا. ۲ - خاری که به دست خَلَد. ۳ - پاره چوبی که در سوراخ تبر و کلنگ و تیشه و مانند آنها فرو کنند که دسته را محکم نگهدارد و لُق نزنند. واحد آن مِشْطَة است، گُوه.

**المِشْطِیَّة «قناة»:** نیزه تازه و تراشه نازدوده که تراشه‌های آن به دست فرو رود.

**المِشْطِیَّة:** ۱ - مؤنث مِشْط. ۲ - (از نیزه‌ها): نیزه نو و سخت و زبری که تراشه‌های آن در دست فرو رود.

**المِشْطِیَّة:** ۱ - مصدر مَرَه از مِشْطًا. ۲ - واحد مِشْط. ۳ - خبرهای پنهان که راستی یا ناراستی آنها معلوم نیست، شایعات. ج: مِشَاظ.

**المِشْطِیَّة:** ۱ - مصدر بر وزن فَعَلَة برای بیان نوع. ۲ - پاره‌ای خُرد از خار یا چوب و تراشه هیزم که به دست فرو رود. - مِشْط.

دل‌باخته، دل‌باخته، اسیر عشق ← مَشْعُوف.

**المَشْعُول** (ش غ ل): ۱. مف. ۲. سرگرم، گرفتار، پرداخته به کاری. ۳. «مَالٌ مَّ» : مالی که به تجارت اختصاص یافته و در داد و ستد بازرگانی بکار رود، مال سرمایه‌گذاری شده. ۴. «مَكَانٌ مَّ» : جایی که در آن نشسته و آن را اِشغال کرده باشند (در مقابل خالی). مؤ: مَشْعُولَةٌ. ۵. «إمْرَأَةٌ مَشْعُولَةٌ» : زن شوهردار.

**المَشْعُولَةُ** (ش غ ل): ۱. مؤنث مَشْعُول. ۲. «از خانه‌ها»: خانه مسکونی و دارای ساکنان. ۳. «إمْرَأَةٌ مَّ» : زن شوهر دارد.

**المِشْفَر** (ش ف ر): ۱. «از شتر» لب شتر، لُفج شتر. ج: مَشَايِر. ۲. پاره‌ای زمین یا ریگزار که شبیه لُفج شتر باشد. ۳. نیرومندی، ارجمندی. ۴. سختی.

**المِشْفَر** (ش ف ر): ۱. فَا ← شَفَر. ۲. «عیش مَّ» : زندگی سخت و تنگ.

**المِشْفَع** (ش ف ع): ۱. مف. ← شَفَع. ۲. آن که شفاعت پذیرفته شود.

**المِشْفَع** (ش ف ع): ۱. فَا ← شَفَع. ۲. آن که شفاعت و میانجیگری دیگران را بپذیرد. ۳. «از شتران» ماده شتری که هر چهارپایی را شیر دهد.

**المِشْفَق** (ش ف ق): ۱. مف. ← شَفَق. ۲. بخشش و عطای کم و ناچیز.

**المِشْفُوع** (ش ف ع): ۱. مف. ۲. دیوانه.

**المِشْفُوعَة** (ش ف ع): ۱. مؤنث مَشْفُوع. ۲. «إمْرَأَةٌ مَّ» : زن چشم‌زخم یافته، زن چشم خورده (این صفت مخصوص زنان است).

**المِشْفُوه** (ش ف ه): ۱. آن که مردم از او بسیار درخواست بخشش و عطا کنند و او چندان بخشش کند که مالش تمام و خود مَقْلِس شود. ۲. «از آبها» آبی که مردمی بسیار از آن نوشند و لب همه را ترکند. ۳. «از غذاها» غذایی که دستهای بسیار به سوی آن دراز شود تا به دهان گذارندش.

**مَشَقٌّ مَّ مَشَقًّا** ۱. ت الإِبْل: شتر تند و تیز دوید. و ۲. ت فی الکَلْب: شتر (یا ستور) علف تر و تازه خورد. ۳.

تیره‌ها و اجناس و انواع بسیار دارد. مرجانهای شعاعی. Actinaires (S)

**المِشْقَة** (ش ع ع): مرجان شعاعی. ج: مِشَقَات.

**المِشْعَل** (ش ع ل): قندیل، مشعل، چراغدان. ج: مَشَاعِل.

**المِشْعَل** (ش ع ل): ۱. چوبی شعله‌ور که با آن چوبهای دیگر را آتش زنده، آتشنزّه ← مِشْعَال (معنی ۱). ۲. دستگاه صافی، صافی، پالونه. ۳. ظرفی حوض‌گونه که از بهم دوختن چند قطعه چرم درست می‌شود و صحرانشینان در آن (نبیذ) شراب خرما تهیه می‌کنند. ج: مَشَاعِل و مَشَاعِل.

**المِشْعَل** (ش ع ل): ۱. فَا ← أَشْعَل. ۲. ملخ بسیار و پراکنده.

**المِشْعَلَة** (ش ع ل): ۱. جایی که در آن آتش افروزند. ج: مَشَاعِل. ۲. چراغدان، مِشْعَل.

**المِشْعُوذ** (ش ع و ذ): ۱. فَا ← شَعُوذ. ۲. چابک دست در چشم‌بندی، تردست، شعبده‌باز. ۳. حیل‌گر، حقه‌باز.

**المِشْعُوف** (ش ع ف): ۱. مف. ۲. دل‌باخته، دل‌داده، شیفته، دیوانه شده از عشق.

**مَشَقٌّ مَّ مَشَقًّا** ۱. چیز ترد (مانند خیار و گوجه تازه) خورد. ۲. ه ← او را زد. و ۳. ه ← او را عیب کرد.

**المِشْع**: گِل سرخ، گِلِ أَخْرَا.

**المِشْعَب** (ش غ ب): آشوبگر، شتر برانگیز، فتنه‌گر ← شَيْب.

**المِشْعَة**: ۱. پاره‌ای گِل سرخ، گِلِ أَخْرَا. ۲. پاره‌ای جامه یا گلیم کهنه. ۳. پاره‌ای گِل که در آن خارهای محکم نشانند و آن را خشک کنند و با آن کتان را شانه زنند، نوعی بَرَس از خار در گِل نشانده و خشک شده. ج: مِشْع.

**المِشْعَر** (ش غ ر): نیزه‌ای کوتاه که با آن جانوران وحشی را شکار کنند.

**المِشْعَل** (ش غ ل): جای شُغْل، کارگاه، کارخانه. ج: مَشَاعِل.

**المِشْعُوف** (ش غ ف): ۱. مف. ۲. دیوانه شده از عشق،

- الکتابة: حروف نوشته را کشید. و ۴ – الکتابة: در نوشتن شتاب کرد. ۵ – ه: به او نیزه یا شمشیر زد. ۶ – الأكل: در خوردن شتاب کرد و بسیار خورد. ۷ – الثوب الخشن الساق: جامه زبر ساق پا را خراشید و بر روی آن اثری چون آثار سوختگی گذاشت. ۸ – الوتر و غیره: زه کمان و جز آن را نرم و نازک کرد. ۹ – الثوب: جامه را تکه پاره کرد. ۱۰ – الکتان و نحوه: الیاف کتان و مانند آن را شانه زد تا اشغال و نامرغوب آن را جدا کند. ۱۱ – الناقه: ماده شتر را اندکی دوشید. ۱۲ – الشیء: آن چیز را کشید تا بلند شود.
- مَشِقٌ – مَشَقًا: رانهای او به هم سایید و سوزش به وجود آورد.
- مُشِقٌ مَشَقًا مج ۱ الرجل: آن مرد لاغر و نازک اندام بود. ۲ دراز و باریک شد.
- المَشِقُّ – أَمَشِقٌ
- المَشِقُّ: ۱ مص مَشِقٌ و مَشِقٌ. ۲ گِلِ سرخ، گِلِ قرمز، گِلِ آخرا. ۳ «فی قَدِه» او بلندقد و خوش اندام است.
- المَشِقُّ ج: ۱ مَشَقَّة. و ۲ مَشَقَّة.
- المَشِقُّ: گِلِ قرمز، گِلِ آخرا، شخص لاغر و باریک اندام.
- المَشِقُّ ج: مَشَقَّة.
- المُشِقُّ ج: مَشِيقٌ (معنی ۳).
- المُشِقُّ ج: ۱ أَمَشِقٌ. ۲ مَشَقَاء.
- المَشَقًا (ش ق أ): فرقی سر. ج: مَشَقِيٌّ.
- المِشَقًا و المِشَقَّاة و المِشَقَّاء: شانه موی، شانه سر. ج: مَشَقِيٌّ و مَشَقِيٌّ.
- المِشَقَّاء ج: مَشِيقٌ (معنی ۲).
- المِشَقَّة: ۱ مصدر مَرَه از مَشَق. ۲ خط و اثر بند بر پای ستور. ۳ فاصله و گشادگی میان دستها و پاهای جانوران سُم دار.
- المِشَقَّة: ۱ جامه کهنه. ۲ پاره‌ای پنبه. ج: مِشَق. ۳ مَشَقَّة.
- المِشَقَّة: ۱ به هم ساییدگی دو ران مرد. ۲ نشانه و اثر بند بر پای ستور. ۳ تگه‌ای پارچه نو. ج: مَشَق.
- المِشَقِّصُّ: تیری پهن پیکان برای شکار جانوران
- وحشی. ج: مَشَقِصٌّ.
- المُشَقِّصُّ: ۱ فا مَشَقِّصٌّ. ۲ قَصَاب.
- المِشَقِّقُن (ش ق ن): ابزارى که زمین را پس از بذرافشانی با آن هموار کنند، ماله کشاورزی شانه زمین صاف کن. نام دیگرش مِشَقَّة است. ج: مَشَقِّقِن.
- المِشَقِّقَى (ش ق و): شانه موی، شانه سر. مَشَقِّقَاء.
- المِشَقَّاة: ۱ طاقچه‌ای که چراغ روی آن گذارند. ۲ پایه‌ای فلزی، برنجی یا برنزی که چراغ روی آن گذارند. ۳ چراغدان. ج: مَشَقَّاء.
- المِشَقَّار (ش ک ر): شتر پُر شیر. ج: مَشَقِّقِر.
- المِشَقَّرَة (از علفها) علفی که شیر را زیاد کند. ج: مَشَقِّر.
- المُشَكِّل و المُشَكِّلة (ش ک ل): ۱ فا مَشَكِّل. ۲ کار دشوار و سخت، مشکل. ج: مَشَكِّل.
- المَشَكُّول (ش ک ل): ۱ مف. ۲ ستوری که پایش را بسته باشند. ۳ (از اسبان) اسبی که یکی از چهار دست و پای آن سفید نباشد و بقیه سفید باشند.
- مَشَلُّ مَشَلًّا ۱ السیف: بخشی از شمشیر را از نیام کشید و بقیه را در نیام گذاشت، شمشیر را نیمه برکشید. ۲ – اللبن: پاره‌ای از شیر را دوشید و بقیه را در پستان باقی گذاشت.
- مَشَلُّ مَشَلًّا لَحْمُه: گوشتش کم شد، کم گوشت شد.
- المِشَلُّ: اندک دوشیدن شیر.
- المِشَلِّح (ش ل ح) – شَلْحٌ: رخت کن حمام، سربینه گرمابه.
- المِشَلِّی (ش ل و) – شَلِّی: لاغر، ناتوان.
- المِشَلُّوز (المِشَمِش + اللُّوز): زردآلوی هسته شیرین. واحد آن مِشَلُّوزَة است.
- المِشَلُّول (ش ل ل): ۱ مف. ۲ مبتلا به فلج، شَل.
- المِشَلِّیق (ش ل ق): آن که هنگام خنده دهانش را بسیار باز کند. ج: مَشَلِّیق.
- المِشَمَّال (ش م ل): روپوش، بالاپوش، ملحفه (ملافه). ج: مَشَمِّیل. مَشَمِّلَة.
- المِشَمِّخِر (ش م خ ر). ۱ فا. ۲ کوه بلند و مانند آن.



المیشیش

**المیشیش** : درخت زردآلو، زردآلو.

**المیشیشة** : واحد میشیش، یک درخت زردآلو و یک دانه زردآلو.

**المشَمعة** (ش م ع) : ۱. مصد. ۲. کارگاه شمعیریزی یا مغازه شمعی فروشی. ۳. بازی و شوخی، شادمانی. ج : متشامع.

**المیشطل** (ش م ل) : ۱. شمشیر کوتاه، خنجر که زیر جامه بر کمر بندند. ج : متشامل.

**المیشمعة** (ش م ل) : ۱. ردای مخمل. ۲. (ملافه) ملحفه، روپوش، روی انداز، بالاپوش. ۳. جامه فراح، چادر. ج : متشامل.

**المشَمعة** : درخت و میوه ازگیل.

**المشیر** (ش م ر) : ۱. فاعل شَمَر، دامن همت بر کمر زده. ۲. کوشا، پُرکار، پُر تلاش، فعال. ۳. قاطع در کارها.

**المشیرة** : ۱. مؤنث مشیر. ۲. (از لبها) لبی که به سمت بالا برجسته و جمع شده باشد.

**المشَمع** (ش م ع) : ۱. مفعول شَمَع. ۲. پارچه و مانند آن که بر روی آن موم مذاب کشیده باشند تا

روزنه‌هایش بسته شود، مشمع، پارچه موم‌اندود، (در تداول عامه تهران) مشمای بیچه قنداقی. ۲. پارچه بارانی، نفوذناپذیر نسبت به آب، امپرمابل. ۳. «س الارض» : فرش پلاستیکی، لینولیتوم که در کف حمام و آشپزخانه می‌چسبانند و قابل شست‌وشو در جای خود است (جدید).

**المشَموس** (ش م س) : ۱. مفعول. ۲. از روزها، روز آفتابی.

**المشَموص** (ش م ص) : ۱. مفعول. ۲. ستوری که از فرط سگ و سیخونک خوردن درمانده و چشمش خیره شده باشد.

**المشَموع** (ش م ع) : ۱. مفعول. ۲. (از مشکها) : مشک که با عنبر آمیخته باشد.

**المشَمول** (ش م ل) : ۱. مفعول. ۲. آن که باد شمال بر او وزیده باشد. ۳. (از مردم) : مرد خوش اخلاق، پسندیده‌خوی و خصال.



المشَملة

**المشَمولة** (ش م ل) : ۱. مؤنث مشمول. ۲. (از شبها) : شب سرد، شب خنک. ۳. شراب می، باده. ۴. شراب سرد. ۵. «اخلاق س» : اخلاق زشت، خلق و خوی مذموم و ناپسند. ۶. «نار س» : آتشی که باد شمال بر آن وزیده باشد.

**مَشَن س مشناً** ۱. ه : او را تازیبانه زد. ۲. س : وجهه : روی او را خراشید. ۳. یده : دستش را روی چیزی زبر و خشن مالید. ۴. س : او را با شمشیر زد و پوستش را کند. ۵. س : الناقه : تمام شیر موجود در پستان ماده شتر را دوشید.

**المیشناء** (ش ن أ) : آن که کاری را که موجب تنفر مردم است بسیار انجام دهد. ۲. آن که مردم از او نفرت دارند، منفور نزد مردم. ۳. آن که مردم را بسیار دشمن دارد، دشمن خلقی خدا.

**المیشناق** (ش ن ق) : آن که چشمش به هر چه افتد خواهان آن شود. ج : متشانیق.

**المیشنة** : زخمی پهن که عمقی نداشته باشد. ج : میشان.

**المیشنقة** (ش ن ق) : ۱. محل اعدام، محل به دار آویختن، محل بر صلیب کشیدن، جای حلق آویز کردن. ۲. وسیله حلق آویز کردن، چوبه اعدام، چوبه دار. ج : متشانیق.

**المیشنقة** (ش ن ق) : دار، صلیب، چلیپا.

**المیشنق** (ش ن ق) : ۱. مفعول. ۲. شَنَق. ۳. خمیر آماده شده با روغن که برای پختن قطعه قطعه شده باشد.

**المیشنوء** (ش ن أ) : ۱. مفعول. ۲. مرد مکروه و منفوری که مردم او را ناخوش داشته باشند، منفور، دشمن داشته شده.

**المشهد** (ش ه د) : ۱. پیش چشم مردم، دیدگاه، منظر. ۲. جایی که همگان گرد آیند، محل اجتماع مردم، انجمن. ۳. (در دادگاه) جایگاه شهود. ۴. جای به

شهادت رسیدن، شهادتگاه. ۵. هر نمایش از یک پرده نمایشنامه، نمایش، تماشاء، منظره. ج : متشاهد.

**المشهود** (ش ه د) : ۱. مفعول. ۲. روز جمعه. ۳. روز



با آن پاک کنند. ج: أمشة.

**المشوط**: گیاهی زینتی و صحرایی از خانواده سرخسها که «مَن القَراب» نیز خوانده می‌شود، نوعی سرخس. Horn-Fern (E), Achrostichum (S)

**المشوف** (ش و ف): ۱. مف. ۲. آراسته. ۳. سگه جلادیده و درخشان. ۴. شتر قطران مالیده.

**المشول** (ش و ل): ۱. داس کوچک، داسغاله، داس کُله. ۲. آلت برداشتن و بلند کردن چیزی. ۳. مشوال.

**المشوش** (ش و ش): ۱. مف. ۲. شوش. ۳. سخن پریشان و آشفته. ۴. کار نابسامان و درهم و برهم.

**المشوة** (ش و ه): ۱. مف. ۲. شوة. ۳. سرشت ناهماهنگ و بی تناسب، عیب دار، زشت، ناموزون.

**المشوی** (ش و ی): کباب پز - مشواة. ج: مشاؤ.

**مَشَى** - مَشَاءً ۱. بطئته: شکمش روان شد. ۲. - بالثیمية: سخن چینی کرد. ۳. - ت المرأة أو الماشية: آن زن یا چهارپا دارای بچه‌های بسیار شد.

**مَشَى** - مَشِيًا و مَشَاءً: ۱. راه رفت. ۲. راه یافت. ۳. راه را پیدا کرد. ۴. ستورانش بسیار شد.

**المشَى**: ۱. مص. مَشَى. ۲. راه رفتن، راه پیمایی.

**المشينة** (ش ی ا): ۱. مص. شاء. ۲. اراده، خواست، مشیت.

**المشيط** (ش ی ط): «ناقۀ مَشَى»: ماده شتر زود فربه شونده. ج: مشايط (مشايط).

**المشيع** (ش ی ع): ۱. آتش کاو تنور، سیخ تنور. ۲. «رجل مَشَى»: شایعه‌پراکن، مردی که راز دیگران را فاش کند، دهن‌لق.

**المشيب** (ش و ب، ش ی ب): ۱. مص. شاب. ۲. - مشوب. ۳. سفید شدن موی سر و محاسن. ۴. سالخوردگی، پیری.

**المشيمة** (م ش ی): چگونگی راه رفتن «مَشَى - الجنود»: مانند سربازان راه رفت.

**المشیح** (م ش ج): ۱. دو چیز یا دو رنگ به هم آمیخته، مخلوط شده. ۲. یاخته جنسی. Gamete (E)

ج: أمشاج.

قیامت، رستاخیز. ۴. نماز صبح. ۵. «یوم مَشَى»: روزی که مردم برای کاری مهم گرد آیند، روز فراموش نشدنی.

**المشهور** (ش ه ر): ۱. مف. ۲. صاحب شهرت، نامدار، زیانزد. ج: مشاهیر. مؤ: مشهورة. ج: مؤتث سالم:

مشهورات.

**المشهورات** (ش ه ر): ۱. ج: سالم مشهورة. ۲. مؤتث مشهور. ۳. قضایایی که تمام مردم به آنها اذعان دارند و نیازی به برهان نیست، مشهورات.

**المشهوم** (ش ه م): ۱. مف. ۲. زیرک، دانا، باهوش، تیزخاطر.

**المشو**: داروی مسهل.

**المشواة** (ش و ی): دستگاهی که با آن گوشت را بریان و کباب کنند، کباب‌پز، سیخ‌کباب. ج: مشاؤ.

**المشوار** (ش و ر): ۱. چوبی پهن که با آن عسل جمع کنند، چوب عسل‌روب، چوب انگبین چین. ۲. جایی که ستوران را به معرض فروش گذارند، محل

ستورفروشی، بازار «مال» فروشان (مال، اصطلاحاً در این اطلاق ستور است). ۳. زه کمان حلاجی. ۴. ظاهر و

برون چیزی. ۵. باطن و درون چیزی (از اضداد). ۶. «أخذت الخيل مَشَاها»: اسبان فربه و نیکو حال شدند. ج:

مشاؤیر.

**المشواة** (ش و ر): کندوی زنبور عسل. ج: مشاؤیر.

**المشوال** (ش و ل): آلت برداشتن و بلند کردن چیزی، وزنه‌ای که برای زورآزمایی از زمین بردارند. ج:

مشاؤیل.

**المشوب** (ش و ب): ۱. مف. ۲. مخلوط، درهم آمیخته.

**المشوذ** (ش و ذ): ۱. دستار، عمامه. ۲. بزرگ، سرور، مهتر. ۳. پادشاه. ج: مشاؤذ.

**المشورة** (ش و ر): چوبی که با آن از کندو عسل جمع کنند، چوب انگبین‌روب، چوب عسل چینی. ج: مشاؤر.

**المشورة و المشورة** (ش و ر): ۱. شؤر، رایزنی، مشورت. ۲. پند، اندرز، نصیحت.

**المشوش** (م ش ش): دستمال و مانند آن که دست را



مَشِيخَةُ الْفَطْرِ: هاگ قارچ یا سماروغ.

Mycelium (E)

المَشِيخ (ش ی ح): ۱. فا - أشاخ. ۲. دلیر، شجاع. ۳.

کوشا، فعال. ۴. قلّه کوه. ۵. مردی غیرتمند که در حفظ ناموس و حریم خود سختگیری کند. ۶. حمله کننده، مهاجم، یورش آورنده. «مقاتِلٌ یهوی بِرْمُجِه»: جنگجویی که با نیزه به دشمن روی آورد و حمله کند.

المَشِيخَاء ج: شِیخ.

المَشِيخَةُ و المَشِيخَةُ ج: شِیخ.

المَشِيخَة (ش ی د): محکم و استوار شده و قَصْر مَشِيخ (قرآن مجید، حج، ۴۵) و کاخ بلند و محکم و استوار شده. قرآن مجید

المَشِيخِر (ش و ر): ۱. فا - أشاز. ۲. درجه‌ای بالاتر از وزیر، رایزن و مشاور شخص سلطان. ۳. [ارتش]: از درجات بالای ارتشی، ارتشید، مارشال.

المَشِيخِرَة (ش و ر): ۱. مؤنث مَشِيخِر. ۲. انگشت سبابه، انگشت اشاره.

المَشِيخُط (م ش ط) فعل به معنی مفعول، شانه شده، «شَعْرٌ مَشِيخُطٌ»: موی شانه زده و صاف شده.

المَشِيخ (ش ی ع): ۱. مف. ۲. کینه‌توز.

المَشِيخَة (ش ی ع): جعبه یا سبدی کوچک که زنان در آن سوزن و نخ و قیچی و وسایل خود را گذارند، جعبه سوزن‌نخ ج: مَشَايِع.

المَشِيخ (ش ی ع): ۱. (از اسبها) اسب لاغر میان ج: مِشَاق. ۲. (از مردان) مرد لاغر و باریک‌اندام. - مَمَشُوق ج: مِشَاق و مَشَقَاء. ۳. (از جامه‌ها) جامه بسیار پوشیده شده و کهنه و مندرس ج: مَشَق.

المَشِيخَة (ش ی م): پرده‌ای که جنین در شکم مادر در آن است و هنگام تولد بچه بیرون می‌آید، بچه‌دان، مشیمه.

المَشِيخِيَّات [زیست‌شناسی]: جانوران دارای جفت جنین، جفت جنین‌داران.

المَشِيخِيَّة [تشریح]: پرده مشیمه چشم.

المَشِيخَا ج: شِیخ.

المَشِيخَا (ش ی أ): ۱. مف - شِيخاً. ۲. زشت، بدریخت، نامتناسب‌اندام. ۳. آن که به زور به کاری وادار شده، مکره.

المَشِيخَة (ش ی د): ۱. مف - شِيخَة. ۲. (از ساختمانها) بنای بلند و مرتفع.

المَشِيخ (ش ی ع): ۱. مف - شِيخ. ۲. دلاور. ۳. شتابزده عجول. ۴. دارای (شیعیان) یاران و پیروان.

المَصَابِج ج: مَصِيْبَة (جمع قیاسی آن مَصَابِج) است. المَصَابِج ج: مَصِيْد و مَصِيْدَة - مَصَابِج.

المَصَابِر ج: ۱. مَصُور. ۲. مَصِيْر (معانی ۱ و ۲) - مَصَابِر.

المَصَابِص ج: ۱. مَصُوص. و ۲. مَصِيْصَة.

المَصَاب (ص و ب): ۱. مف. ۲. اصابت، به هدف رساندن تیر، درست رسیدن به مقصود. ۳. سختی، بلا، پیشامد دردناک. ۴. مصیبت زده، بلا دیده، رنج کشیده. ۵. کسی که اندکی دیوانگی داشته باشد، خُل. ۶. نی‌شکر.

المَصَاب ج: ۱. مَصَب. و ۲. مَصَبَة.

المَصَابَة (ص و ب): بدبختی، بلا، فاجعه، مصیبت.

المَصَابِج ج: مَصِيْب.

المَصَابِغ ج: مَصْبَغَة.

المَصَابِيح ۱ ج: مِضَابِح. ۲. «سَمَاءٌ»: ستارگان آسمان.

المَصَابِح: پوست گزه شتران مرده که پر از گاه‌کنند و نزد مادرشان گذارند تا پندارد که زنده است و شیر در پستانش جمع شود تا بدوشند.

المَصَابِح ج: ۱. مَصَبِح. و ۲. مَصَبِحَة.

المَصَابِح ج: مِضَخَف و مِضَخَفَة.

المَصَابِح ج: مِضَخَة.

المَصَابِح و مَصَابِح ج: مِضْحَاة.

المَصَابِح ج: مِضْحَة.

المَصَابِح ج: مِضْحَفَة.

المَصَاد (ص ی د): ۱. مف. ۲. جای صید، شکارگاه. ۳. پشته بلند ج: أَمْصِدَة و مُصْدَان.

- المصادر ج: مَضْرَب.
- المصادرات (ص د ر): ۱ ج: مؤنث سالم مُصَادِر. ۲ [هندسه]: قضایایی که برهان آوردن بر آنها ممکن نیست ولی خود برای برهان آوردن در مسائل هندسه ضروری می‌باشند مانند اصول موضوعة اقلیدس.
- المُصَادِرَة (ص د ر): ۱ مص. ۲ ضبط و گرفتن اموال و املاک مخالفان حکومت به حکم حاکم و گاه به موجب قانون، مصادره کردن اموال.
- المَصَادِع ج: ۱ مَضْع. ۲ مِضْدَع.
- المَصَادِيف ج: مِضْدَاف (مهد).
- المَصَادِيق ج: مِضْدَاق.
- المَصَادِع ج: مَضْع. ۲ مِضْدَع.
- المَصَادِغ ج: مِضْدَعَة.
- المِصَار ج: ۱ ماصِر. ۲ مِضْوَر.
- المِصَار (ص ر ر): ۱ ج: مِضْر و مِضْرَة. ۲ (به صیغه جمع): روده‌ها.
- المِصَارِع ج: ۱ مِضْرَع. و ۲ مِضْرَع.
- المِصَارِع (ص ر ع): ۱ قاصع صَارِع. ۲ گشتی‌گیر. ۳ «سُ الثَّيْرَان»: گاوباز، گاوافکن، ماتادِر.
- المِصَارِعَة (ص ر ع): ۱ مص. ۲ گشتی گرفتن، گشتی.
- المِصَارِف ج: مِضْرِف.
- المِصَارِي و المِصَارِي و مِصَارِي ج: مِضْرِي.
- المِصَارِيع ج: مِضْرَاع.
- المِصَارِيف ج: مِضْرُوف.
- المِصَارِين ج: مِضْرَان و جِج مِصِير (معنی ۵)، روده‌ها، انتهای روده‌ها.
- المِصَاص: ۱ آنچه بمکند، مکیدنی. ۲ خالص و ناب از هر چیزی. ۳ «هو سُ قومه»: او از پاک‌گوهرترین مردم قوم خود است (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع). ۴ «سُ الشَّيْء»: راز آن چیز. ۵ «رَجُلٌ سُ»: مردی فربه و لخت و دور از دلیری، هیکل گنده بی‌خاصیت.
- المِصَاصَة: ۱ واحد مِصَاص است. ۲ آنچه بمکند، مکیدنی، پستانک بچه. ۳ «يَتَمَنُّونَ سَ النَّوَى»: آرزوی چیزی اندک می‌کنند.
- المِصَاطِب ج: ۱ مِضْطَب. و ۲ مِضْطَبَة.
- المِصَاطِيع ج: مِضْطَع.
- المِصَاطِيع ج: مِضْطَع.
- المِصَاعِب ۱ ج: مِضْعَب. ۲ سختیها، دشواریها. ۳ مرکوبی گشن که زیر هیچ سواری نیامده.
- المِصَاعِد ج: ۱ مِضْعَد. و ۲ مِضْعَد.
- المِصَاعِينِد ج: مِضْعَاد.
- المِصَاغ (ص و غ): ۱ مف. ۲ گردنبند و دستبند و جز آنها، زیورات. ۳ ریختن در قالب. ۴ جای قالب‌گیری و ریخته‌گری.
- المِصَاف ج: مِضْف.
- المِصَافِيق ج: مِضْفِيق.
- المِصَافِي و مِصَافِي ج: ۱ مِضْفِي. ۲ مِصْفَاة.
- المِصَافِع ج: مِضْفَع.
- المِصَاقِل ج: ۱ مِضْقَل و ۲ مِضْقَلَة.
- المِصَاك ج: مِضْك.
- المِصَالَة م مِضْل.
- المِصَالَة (م ص ل): ۱ آنچه از کوزه و حُم و مانند آن که مایعاتی در آنهاست بیرون تراود. ۲ آبی که از پنیر پس از آماده شدن و فشردن بیرون آید.
- المِصَالِحَة (ص ل ح): صلح، سازش، آشتی، مصالحه.
- المِصَالِح ج: مِضْلِحَة.
- المِصَالِي و مِصَالِي ج: ۱ مِضْلَاة و مِضْلَاة. و ۲ مِضْلِي.
- المِصَايِد و المِصَايِيد ج: مِصَاد.
- المِصَام و المِصَامَة (ص و م): ۱ مف. ۲ زمان و مکان روزه گرفتن. ۳ جای ایستادن اسب، آنجا که اسب را نگهدارند. ۴ «جِئْتَهُ و الشَّمْسُ فِي يَمِينِهِ»: نزدش آمدم در حالی که خورشید در جایگاه خود (وسط آسمان) بود.
- المِصَامِص: ۱ خالص و ناب از هر چیزی. ۲ (از اسبان) اسب سخت‌اندام و نیرومند. ۳ (از مردان): مرد نیک‌نژاد و پاک‌گهر.
- المِصَانِع ج: ۱ مِضْنَع و مِضْنَعَة. و ۲ مِضْنَعَة.

**المصاوب** ج: ۱ مَضُوب. و ۲ مَضُوبَة. و ۳ مُصَيَّبَة (بنابر قیاس و اصل)، مانند مصائب است.

**المصاوب** ج: ۱ مِضُول. و ۲ مِضُولَة.

**المصایب**: شیشه کوچک جای دارو.

**المصاید** ج: ۱ مِصِيد و مِصِيدَة. ۲ مِصِيد و مِصِيدَة. ← مصاید.

**المصایر** ج: مِصِير (معانی ۱، ۲، ۳) ← مصائر (برای معانی ۱-۴).

**المصایف** ج: مِصِيف.

**المِضْبَاح** (ص ب ح): ۱ چراغ. ۲ سرنیزه پهن. ۳ قدح و کاسه‌ای بزرگ که در آن آب نوشند. ج: مِضَابِیح.

۴ «مِضَابِیح السَّمَاء»: ستارگان آسمان.

**المِصْبَب** (ص ب ب): ۱ جای ریختن آب و جز آن. ۲ «مُ التَّهْر»: دهانه رودخانه به دریا. ج: مِصَاب.

**المِصْبَب** (ص ب ب): دستگاه قالب‌ریزی حروف چاپ. ج: مصاب.

**المُصَبِّر** (ص ب ر): ۱ مف ← صَبَّرَ. ۲ مزه بسیار ترشی که به تلخی زند.

**المُصْبَع** (ص ب ع): ۱ مف ← صَبَّعَ. ۲ میله‌ها یا تور کباب‌پزی، گوشت‌کباب‌کن.

**المِضْبِیح** (ص ب ح): ۱ چراغ. ۲ کاسه بزرگ یا قدح آبخوری ← مِضْبَاح. ج: مصایح.

**المِضْبِیحَة** (ص ب ح): خواب سحرگامی.

**المِضْبِغَة** (ص ب غ): کارگاه رنگ‌رزی، رنگ‌رخانه. ج: مِضْبِغ.

**المِضْبِغَة** (ص ب ن): کارگاه صابون‌پزی، صابون‌پزخانه. ج: مِضْبِغ.

**المِضْبُور** (ص ب ر): ۱ آن که برای اعدام شدن زندانی شده باشد، زندانی محکوم به مرگ. ۲ زندانی منتظر اعدام.

**المِضْبُوع** (ص ب ع): ۱ مف. ۲ متکبر.

**المِضْتَم** (ص ت م): ۱ مف ← صَتَمَ. ۲ دزه یا کوچه‌ای بِن‌بست که در رو نداشته باشد.

**المِضْدَاف** (ص د ف): روزن خانه (مهد).

**مَصَحَّ** - مَضْحاً ۱. الله المرض: خدا آن بیماری را بهبود بخشید و از بین برد. ۲. - الکتابة: نوشته را پاک کرد، از کاغذ زدود.

**مَصَحَّ** - مَضُوحاً ۱. الشیء: آن چیز رفت و سپری شد.

۲. - بالشیء: آن چیز را برد. ۳. - ت الذآر: آن خانه ویران شد و آثارش از بین رفت. ۴. - الکتآب: آن کتاب کهنه شد یا نزدیک به کهنه شدن گردید. ۵. - التدی: شبنم و رطوبت در دل خاک نفوذ کرد. ۶. - الثوب: آن جامه کهنه شد. ۷. - النبات: رنگ شکوفه گیاه برگشت. ۸. - الظل: سایه کوتاه شد، سایه رفت.

**مَصِیح** - مَضْحاً الظل: سایه کم شد یا کم‌رنگ شد یا نازک یا کوتاه شد.

**المِضْحَاب** (ص ح ب): ۱. وسیله یا کاردی که با آن پوست حیوان ذبح شده را برکنند، پوست‌کن ذبیحه. ۲. بسیار رام و فرمانبردار، مطیع. ج: مِضَاجِیب.

**المِضْحَاة** (ص ح و): جامی نقره‌ای برای نوشیدن آب یا شراب و جز آن. ج: مِضَاح.

**المُضْحَب** (ص ح ب): ۱ مف ← أَضْحَبَ. ۲ دیوانه. ۳ (از پوستهای چرمساز) پوستی که مقداری از پشم یا کرک یا موی آن باقی مانده باشد. ۴ (از چوبها): چوب پوست ناکنده.

**المُضْحِب** (ص ح ب): ۱ فا ← أَضْحَبَ. ۲ آن که با خود صحبت کند و سخن گوید. ۳ (از آبها): آبی که روی آن خزه و جل و زغ بسته باشد. ۴ آن که راست برود و در یک خط نایستد. ۵ مطیع، رام.

**المِصْح** (ص ح ح): ۱. درمانگاه. ۲ درمانگاه بیماریهای سینه و ریه، آسایشگاه مسلولین. ج: مصاخ و مَصْحَات.

**المِصْحَة** (ص ح ح): ۱. سبب تندرستی و سلامت. ۲ (از جاها) جایی که در آن بیماری کم باشد. ۳ درمانگاه بویژه درمانگاه بیماریهای سینه و ریه، آسایشگاه مسلولین. ج: مِصَاح.

**المِصْحَة** (ص ح ح) ← مِصْحَة.

**المُضْحِر** (ص ح ر): ۱ فا ← أَضْحَرَ. ۲ شیر بیشه.

- المِضْحَف (ص ح ف) - مَضْحَف.
- المُضْحَف (ص ح ف): ۱. مَف - اَضْحَف. ۲. کتاب، دفتر. ۳. قرآن مجید. ج: مَصاحِف.
- المِضْحَنَة (ص ح ن): کاسه کم عمق مانند دوری. ج: مَصحَن.
- المُضْحِی (ص ح و): ۱. فَا - اَضْحِی. (از روزها) روز آفتابی، روز بی‌ابر.
- مَضْحًا الشیء: آن چیز را از درون چیزی بیرون کشید و جدا کرد.
- المُضْحَدَة (ص خ د): ظهَر، نیمروز. ج: مَصحَد. - صاخَدَة.
- المِضْحَفَة: ۱. بیل بزرگ کشاورزی. ۲. ابزار شاخه بر سر که با آن زمین کشاورزی را کند و کاو کنند، شانه کشاورزی، چنگال، شن‌کش. ج: مَصحَف.
- مَصَدُّ مَصْدًا ۱. الصبیئُ ثدی آیه: کودک پستان مادرش را مکید و شیر نوشید. ۲. الشیء: آن چیز را مکید. ۳. ه: ه: او را خوار کرد.
- المَصْد: ۱. سوز سرما. ۲. سوز و شدت گرما (از اَضداد). ۳. باران. ۴. پشته بلند، تپه سرخ‌رنگ. ج: اُمْصاد و مَصود.
- المَصْد: ۱. مصدر مَصَد. ۲. مَصَد.
- المِضْداء (لا) (ص د ا): بسیار تشنه.
- المِضْداق (ص د ق): ۱. بسیار راستگو. ۲. گواه و دلیل راستی چیزی «هذا سَ قولک»: این دلیلی است بر گفته تو. ۳. [منطق]: موجودی خارجی که کلام بر آن صدق می‌کند مانند زید و عمرو که مصداق‌هایی برای مفهوم انسان هستند. مفهوم. ج: مَصادِیق.
- المُضْدان ج: ۱. مَصاد. ۲. مَصَد.
- المُضْدَة: ۱. مصدر مَرَة از مَصَد. ۲. یک نوبت باران.
- المُضْدَر (ص د ر): ۱. مَف - صَدَّر. ۲. دارای سینه سخت و نیرومند. ۳. درشت‌سینه. ۴. (از تیرها): نخستین تیر قمار که علامت و نشانه‌ای نداشته باشد. و ۵. (از تیرها): تیری که قسمت جلوی آن سخت و ستبر باشد. ۶. گوسفند و اسبی که پیش سینه‌اش سفید باشد. و ۷. اسبی که در مسابقه از همه اسبان پیش افتد. ۸. گرگ. ۹. شیر بیشه.
- المُضْدِر (ص د ر): ۱. فَا - صَدَّر. ۲. السَّلْعُ إِلَى الخارج: صادرکننده کالا به خارج.
- المُضْدَم (ص د م): ۱. مَف - صَدَّم. ۲. مرد با تجربه و کارآزموده. ۳. (از ستور): ستور مبتلا به بیماری (ضدام) دردی در سر ستور.
- المُضْدَر (ص د ر): ۱. مصدر صَدَّر. ۲. جای بیرون آمدن و صادر شدن. ۳. اصل هر چیز، منشأ، اساس، بنیان. ۴. [در علم صرف]: اسمی که بر حالتی یا فعلی بدون قید زمان دلالت کند مانند «القیام»، «ایستادن» و «الضرب» زدن. ج: مَصادِر.
- المُضْدَع (ص د ع): راه صاف و هموار و کوبیده شده در زمینی سخت و درشت. ج: مَصادِع.
- المِضْدَع (ص د ع): ۱. تیر دارای پیکان پهن برای شکار جانوران وحشی. ۲. (از خطیبان): خطیب بلیغ و زبان آور. ج: مَصادِع.
- المِضْدَعَة (ص د ع): پشتی، بالش، نازبالش، مَخْدَع. ج: مَصادِع.
- المُضْدِق (ص د ق): ۱. مصدر میمی. ۲. «رَجُلٌ ذُو سَه»: مرد دلاور و بی‌پروا در جنگ. ۳. «فَرَسٌ ذُو سَه»: اسب استوار در دویدن. ۴. راستی و درستی درون و باطن.
- المُضْدَوْر (ص د ر): ۱. مَف. ۲. آن که سینه‌اش درد می‌کند. ۳. مسلول، مبتلا به بیماری سل.
- المُضْدَوْع (ص د ع): ۱. مَف. ۲. آن که سردرد دارد، مبتلا به (ضداع) سردرد.
- مَصْرَرٌ مَصْرًا ۱. الشاة: میش را با سر سه انگشت یا نوک دو انگشت ستابه و ابهام دوشید. ۲. سَه العطاء: عطا را کم کرد، کم بخشش کرد.
- المُضْر: ۱. مصدر. ۲. بریده شدن ریسمان و رشته. ۳. دوشیدن همه شیر پستان. ۴. حدّ و مرز میان دو قطعه زمین. ج: مَضور.
- المِضْر: ۱. مانع و حدّ فاصل یا دیوار میان دو چیز یا دو زمین، مرز میان دو زمین. ۲. ظرف. ۳. ناحیه بزرگ،

نوشید، مک زد.  
**المصاخ:** گیاهی مانند پیاز طبقه طبقه که چون پوست رویی کنده شود پوستی دیگر زیر آن پدید آید. واحد آن مصاخة است، دلیزاد.  
**المصاص (م ص ص):** ۱. مکنده. ۲. حجامتگر. مص المصماء: آن که خون مردم را بمکد یا در شیشه کند. (تعبیری است برای شخص ستمگر یا گرانفروش. مؤنث: مصاصة.)  
**المصاصاة (م ص ص):** ۱. مؤنث مصاص. ۲. خون آشام، خفاش خون آشام، وامپایر (E) Vampire. ۳. لوله‌ای برای مکیدن مایعات و نوشابه‌ها، نی. ۴. سر لاستیکی شیشه شیرخوری شیرخواران، پستانک. (که کودک شیرخواره می‌مکد) (المو).  
**المصان (م ص ن):** ۱. پست، فرومایه. مؤ: مصانته. ۲. حجامتگر، حجام. ۳. آن که از روی پستی یا به سبب فقر، دزدانه با دهان خود از پستان بز و میش شیر بمکد.  
**المصان:** نی شکر. واحد آن مصانته یک نی شکر است.  
**مصصر تمصیراً (م ص ر):** ۱. الشیء: آن چیز را کم و اندک کرد. ۲. العطیة: بخشش را اندک اندک داد. ۳. مکان: آنجا را آباد کرد و شهرگرداند، شهر ساخت. ۴. الثوب: جامه یا پارچه را با گیل سرخ (گیل آخرا) رنگ کرد. ۵. ه: او را مصری گرداند، به آداب و رسوم مصر پرورش داد و همانند مصریان کرد.  
**مصنع تمصینعاً (م ص ع):** القضب: پوست شاخه بریده را بر آن نهاد تا خشک شود.  
**المصطاد (ص ی د):** ۱. فاعل اصطاد. ۲. شکارگاه. ۳. نخجیرگیر، شکارچی. ۴. شکار. ۵. شیر بیشه.  
**المصطاف (ص ی ف):** ۱. فاعل اصطاف. ۲. بیلاق.  
**المصطب (ص ط ب):** سندان آهنگران. ج: مصاطب.  
**المصطبة (ص ط ب):** ۱. سگو. ۲. جای نشستن گدایان (مقدمة الأدب، زمخشری). ج: مصاطب.  
**المصطح (ص ط ح):** ۱. زمین بی گیاه، بیابان خشک. ۲. زمین هموار برای خرمن‌کوبی، خرمنگاه. ج: مصاطح.

کرانه. ۴. شهر. ۵. خاک قرمز، گیل سرخ، گیل آخرا. ج: مصور و انصار.  
**المصراع (ص ر د):** ۱. (از زمینها): زمین بی درخت. ۲. (از تیرها): تیری که از میان هدف بگذرد. ۳. (از مردان): مرد ضعیف نسبت به سرما. ۴. مردی که در برابر سرما مقاوم باشد (از اضداد). ۵. «ریخ س»: باد همراه با ابر و سرما.  
**المصراع (ص ر ع):** ۱. یک لنگه در. ۲. نیمی از یک بیت شعر (بیت دو مصراع دارد که نخستین را صدره و دومین را «عجز» خوانند). ۴. [گیاه‌شناسی]: هر پاره از پارهای غلاف میوه‌های غلافدار. Valve, Clack (E)  
**ج: مصارِع.**  
**المصران ج: مصیر (معنی ۵).**  
**المصتر و المصتره (ص ر ر):** آنچه با آن درهمها را در (سزّه) کیسه ریزند. ۲. کیسه پول خرد. ج: مصتر.  
**المصترع (ص ر ع):** ۱. مصدر میمی. ۲. جای به خاک افکندن یا به خاک افتادن، محل سقوط. ج: مصارع. ۳. «مصارع المحاربین»: قتلگاه جنگجویان.  
**المصترع (ص ر ع):** یک لنگه در. ج: مصارع.  
**المصترف (ص ر ف):** ۱. بازگشتن، صرف نظر کردن. ۲. جای بازگرداندن و دور کردن. ۳. جای تبدیل ارز، عمل صرافی، صرافخانه، دکان صرافی. ۴. بانک. ۵. «مصترع الإصدار»: بانک ناشر اسکناس. ۶. «مصترع الزراعی»: بانک کشاورزی. ۷. «مصترع العقاری»: بانک رهنی. ۸. «مصترع التوفیر» أو «مصترع الإذخار»: صندوق پس‌انداز. ۹. «مصترع الاعتماد»: «مصترع»: اعتبار بانکی. ج: مصارف.  
**المصزور (ص ر ر):** ۱. مف. ۲. اسیری که دو دستش بر پشت گردنش جمع و بسته شده باشد. ۳. گیاه گل‌جالبیز، نام دیگرش طزوث است.  
**المصروف (ص ر ف):** ۱. مف. ۲. هر چیز ناب و خالص. ۳. شراب صرف و ناب، خالص و بی‌امیغ. ج: مصاريف.  
**المصری:** ۱. منسوب به مصر، مصری، هر یک از مردم مصر، اهل مصر. ۲. «الفن س»: هنر مصری.  
**مص س مصاً الشیء:** آن چیز را به آرامی مکید و



المصزور

**المِضْطَع** (ص ط ع) (از مردان): مرد بلیغ و زبان آور و فصیح. ج: مصاطیع.

**المُضْطَفَّ** (ص ف ف) - المضطَفَّ: ایستاده در صف، صفبسته.

**المُضْطَفِّي** (ص ف و): ۱. مف - المضطَفِّي. ۲. برگزیده.

۳. لقب پیامبر اسلام (ص) است. ۴. [مسیحیت] «الإتاء» - لقب پولیس رسول است.

**المُضْطَكَا** و **المُضْطَكَاء** و **المُضْطَكِي**: درخت مستکی یا مصطکی که نوعی صمغ خوشبو از آن می‌تراود، گندبر رومی. *Pistacia Lentiscus (S)*

**المُضْطَلِّي** (ص ل ی): ۱. مف - المضطَلِّي. ۲. جای گرم کردن خود با آتش. ۳. (در انسان): چهره و دست و پای انسان (که در سجده «صلاة» نماز بر زمین نهاده می‌شود).

**مَضَعٌ** - مَضَعاً ۱. ه بالسيف أو بالسوط: او را با شمشیر یا تازیانه زد. ۲. چند ضربه تازیانه بیشتر به او نزد. ۳. - بالشیء: آن چیز را پرتاب کرد، افکند، انداخت. ۴. - الخشبة: چوب را نرم و صاف و لغزان کرد. ۵. - الحوض: آب حوض کم یا خشک شد. ۶. - الحوض: حوض را با اندکی آب خیس کرد. ۷. - لبن الناقة: شیر شتر رفت یا کم شد.

**مَضَعٌ** - مَضُوعاً ۱. البرق: آذرخش کمی درخشید. ۲. - ت الدابة بذنبيها: ستور دم خود را به دو طرف خود جنباند و زد. ۳. - بالشیء: آن چیز را انداخت. ۴. - ت المرأة بالولد: آن زن جنین افکند، بچه سقط کرد. ۵. - الطائر بذرقه: پرنده فضله افکند. ۶. - الفرس: اسب به چالاکي گذشت. ۷. - لبن الناقة: شیر از پستان ماده شتر بالا رفت و کم شد. ۸. - ماء الرکتية: آب چاه کم شد. ۹. - فی الأرض: در زمین به سیر و سیاحت پرداخت و سفر کرد. ۱۰. - فوآده: از ترس یا شتاب دل از دستش رفت، دلش ریخت. ۱۱. ه - او را مالید.

**المَصِيع**: ۱. جنگاور شمشیرزن. ۲. کودکی که ترنا بازی کند.

**المُصَفَّ** ج: ۱. مُصَفَّة. و ۲. مُصَفَّة. و ۳. درخت تمشک

که واحد آن مُصَفَّة است.

**المِصْعَاد** (ص ع د): ۱. طنابی که به کمک آن از خرماين بالا روند. ۲. دستگاه بالا برنده، آسانسور. ج: مصاعيد. - مصعد.

**المُصَفَّة**: - مُصَفَّة ج: مُصَفَّع.

**المُصَفَّة**: ۱. پرنده‌ای کوچک و سبزرنگ. ۲. میوه تمشک. ج: مُصَفَّع.

**المِصْعَد** (ص ع د): ۱. بالا بر، آسانسور - مصعد (معنی ۲).

**المُصْعِد** (ص ع د): ۱. فا - اصعد. ۲. قطب مثبت در دستگاه برقی، آند.

**المُصْعَد** (ص ع د): ۱. مف - صعد. ۲. (از شرابها): شراب گرم شده با آتش.

**المُصْعِد** (ص ع د): ۱. فا - صعد. ۲. (از کوهها): کوه بلند.

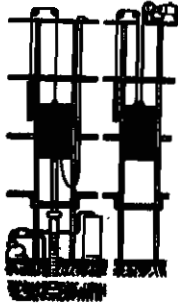
**المُصْعَلِك** (ص ع ل ک): ۱. مف - صعلک. ۲. کوهانی ستبر و بزرگ که گویی به هم پیچیده و گره زده شده است. ۳. (از سرها): سر کوچک و گرد.

**المِصْفَاة** (ص ف و): ۱. صافی، پالونه. ۲. کفگیر. ۳. - النقط أو البترول: پالایشگاه نفت، تصفیه‌خانه نفت. ج: مصافی.

**المِصْفَار** (ص ف ر): یکی از آلات قدیم موسیقی مرتب از چند نی یا لوله‌هایی با طولهای متفاوت مرتب از بلند تا کوتاه، چند نای.

**المُصْفَح** (ص ف ح): ۱. مف - اصفح. ۲. پهن، پخش. ۳. برگشته، خمیده. ۴. (از بینها): بینی کشیده و تیغهای که استخوان آن راست و بدون انحنا باشد. ۵. (از دلها): دلی که در آن ایمان و نفاق با هم جمع شده باشد. ۶. (از مردم): مرد منافق که با مؤمنان همچون آنان و با کافران چون آنان رفتار کند. ۷. (از صورتها): صورت صاف و زیبا. ۸. سری که از دو سوی شقیقه‌ها فشرده و باریک و از عقب و جلو بلند و کشیده باشد، کله خریزه‌ای.

**المُصَفَّ** (ص ف ف): ۱. صف، ردیف. ۲. جای صف



کشیده و ایستادن. ۳ میدان جنگ که سپاهیان دو طرف روبروی هم صف کشند. ج: مصاف. المصنّف (ص ف ح): ۱ مفه صفح. ۲ پهن، پخش.

۳ روکش دار، آنچه با ورقه نازک آهنی یا جنسی دیگر روکش شده باشد. ۴ (از بینی‌ها): بینی تیغ کشیده و راست‌استخوان ۵ سنگفرش شده، ساختمانی که روکار دیوارها و نمای آن از سنگ ساخته شده.

المصنّف (ص ف ح): ۱ مؤنث مصفح. ۲ ماشین جنگی زره‌دار، زره‌پوش جنگی. ۳ شمشیر. ج: مصفحات. المصنّفی (ص ف و): ۱ فاه صفی. ۲ [قانون]: مدیر

تصفیه شرکت ورشکسته. المصنّفی (ص ف ق): ۱ راه، روش. ۲ جای خرید و فروش معامله‌گران. ۳ محل بورس، جای خرید و فروش سهام، بازار عمده (جدید). ج: مصافق.

المصنّفور (ص ف ر): ۱ مفه. ۲ دچار بیماری زردی، یرقانی.

المصنّفوی (ص ف و): ۱ منسوب به مصفاة، پالنه‌ای، پالایشگاهی. ۲ [تشریح]: استخوانی که مانند کفگیر

سورخ سورخ باشد. العظّم: استخوان غربالی. المصنّف (ص ق ع): ۱ (از خطیبان): خطیب بلیغ و زبان‌آور. ۲ شخص بلندآواز، صدابلند. ج: مصاقع. المصنّفور (ص ق ر): ۱ مفه صفور. ۲ شکارچی باز و قوش و مانند آنها از پرندگان شکاری. ۳ آب بدبوی

بدمزه. المصنّفل (ص ق ل): ۱ ابزار صیقل زدن و جلادادن، سوهان. ۲ خطیب سخنور نیکوگفتار و بلیغ. ج: مصاقیل.

المصنّفلة (ص ق ل): ابزار جلا دادن و صیقل کردن، سنباده، سوهان. ج: مصاقیل. المصنّفول (ص ق ل): ۱ مفه. ۲ «لبنّ»: شیری که روی آن رویه بسته باشد. ۳ جامه نازک تابستانی.

المصنّفک (ص ک ک): ۱ قفل در، کلیدان در، چفت و شبند در. ۲ قوی، نیرومند، سخت. ۳ اصک

معنی ۳). ۳ درشت‌اندام. ج: مصاک. المصنّفوکات (ص ک ک): ۱ ج: مصنّفوکة. ۲ سگه‌ها، مسکوکات.

مصلّ (ص ل ب): ۱ اللین: ماست را در ظرفی حصیری یا کیسه‌ای از پارچه سبتر ریخت تا آب آن بچکد، ماست بست. ۲ ماله: مال خود را در کارهای بیهوده خرج کرد.

مصلّ (ص ل ب): ۱ مصلّ و مصلّواً: ۱ الجرح: اندکی خونابه از زخم روان شد. ۲ له من حقه: پاره‌ای از حق خود را برای او جدا کرد. ۳ له الجبنّ و نحوه: پنیر و مانند آن چگه کرد، آبش قطره قطره تراوید.

المصلّ (ص ل ب): ۱ مصلّ و مصلّواً: ۱ الجرح: اندکی مایعی رقیق در خون و شیر که هنگام دلمه شدن از آن جدا می‌شود. بخش آبکی خون و شیر. ۴ آب ماست و پنیر. ۵ [داروسازی]: سزوم پادزهری، ضد میکروب، واکسن. سزوم خون، سرم (Serum (E). ۶ [پزشکی]: «مرض»: بیماری حساسیت ناشی از تزریق سرم. ج: مصلّول.

المصلاّ: زن باریک‌بازو. المصلاّ (ص ل ی): دام و تله شکارچی. ج: مصال. المصلاّ (ص ل د): ۱ سنگ چخماقی که زیاد صدا کند ولی آتش ندهد. ۲ «ناقّة»: شتر بچه‌دار بی شیر. ج: مصالید.

المصلّحة (ص ل ح): ۱ مایه خیر و صلاح. ۲ خیرجویی و خیراندیشی. ۳ سود، منفعت. ۴ «شخصیة»: مصلحت شخصی، نفع فردی. ۵ واحدی اداری در یک وزارتخانه یا مؤسسه یا کارمندان و وظایف معین، شعبه، دایره. «المیاه»: مؤسسه یا سازمان آب. ج: مصلح.

المصلّد (ص ل د): ۱ فاه اصلد. ۲ شیری که سرشیر نداشته باشد. المصلّب (ص ل ب): ۱ مفه صلب. ۲ تیز شده با سنگ سخت. ۳ (از پارچه‌ها): پارچه‌ای که نقشهای صلیب بر آن کشیده شده باشد. ۴ صلیب‌مانند،



المصلاّ



المنقب

صیغه جمع: قریهها، روستاها، قلعهها و دژها، قصرها و کاخها.

المَصْنَعَة (ص ن ع): ۱. به معانی مَصْنَع است. ۲. جایی دور از خانه که برای پرورش زنبور عسل اختصاص دهند، محل زنبورداری. ۳. دعوت کردن به غذا که نوعی (صُنْع) کار نیک است، مهمانی ناهار یا شام.

المَصْنَعَة (ص ن ع): جایی که در آن آب باران گرد آید، تالاب، آبگیر، برکه. ج: مَصَائِع.

المُصَنَّف (ص ن ف): ۱. مف - صَنَّف: تقسیم شده به بابها و فصلها. ۲. کتابی که نوشته و تصنیف شده باشد.

المُصَنَّف (ص ن ف): ۱. فا - صَنَّف: ۲. تصنیف کننده کتاب، نویسنده کتاب. ۳. (از درختان): درختی که رنگها و میوههای پیوندی گوناگون داشته باشد.

المَصْنُوع (ص ن ع): ۱. مف. ۲. مخلوق، آفریده، موجودی که مسبوق به نیستی و عدم باشد. ۳. ساختگی، قلبی. ۴. شعری که گویندهای از خود بسازد و برای اثبات ادعای خود در مسائل نحوی آن را به شعرای نامدار عرب نسبت دهد، مجعول، من درآورده.

المِضْهَر (ص ه ر): کوره ذوب فلزات، کوره بلند.

المِضْوَاء (ص و أ): زنی که رانهای او لاغر باشد.

المِضْوَات (ص و ت): ۱. بسیار فریادکننده، پُر داد و فریاد، پُر سر و صدا. (اصطلاحاً): جیغ جیغو. ۲. دستگاه سنجش صدا، صداسنج. Sonometer (E) ۳. «ما بالذَّارِ سَ»: در این خانه کسی نیست.

المِضْوَان (ص و ن): پوشش و غلاف کمان، مصون و محفوظ دارنده کمان.

المِضْوَب (ص و ب): کفگیر. ج: مِصَاوِب.

المِضْوَر (م ص ر): بَر یا ماده شتر کم شیر یا آن که شیرش به آهستگی و با تأخیر آید. ج: مِصَار (منت).

المِضْوَر ج: ۱. مَضْر. و ۲. مِضْر.

المِضْوُوص (م ص ص): ۱. زنی که هنگام هم‌اغوشی شیفتگی بسیار کند، زن حَشْرَى. ۲. شرم زن که تری بالای نَره را بمکد. ۳. خوراکی از گوشت و سرکه،

صلیب‌گونه، چلیپایی. ۵. پرنده منقار صلیبی - صِنِق. المِضْلَة (ص ل ل): ظرفی که در آن شراب و مانند آن را صاف می‌کنند، شراب‌صاف‌کن.

المُضَلَّد (ص ل د): ۱. مف - صَلَّد. ۲. آنچه آب در آن نفوذ نکند، رطوبت‌ناپذیر، ضد آب، واترپروف.

المُضَلَّم (ص ل م) - صَلَّم: ۱. گوش‌بریده. ۲. دارای گوشهای کوچک. - أَضَلَّم.

المُضَلَّى (ص ل و) - صَلَّى: جای نمازگزاری، نمازخانه.

المُضَلَّى (ص ل و): ۱. فا - صَلَّى، نمازگزار. ۲. دومین اسب از اسبان مسابقه.

المِضْلَى (ص ل ی) دام و تله برای شکار - مِضْلَاة. ج: مِضَال.

المِضْلِيَّة: آش کَشک، دوغ‌با.

المِضْمَاد (ص م د): شتر پیوسته شیرده حتی در زمستان و خشکسال.

المُضْمَت (ص م ت): ۱. مف - أَضْمَت. ۲. چیز توپُر، غیر میان تهی. ۳. چیز بی‌رخنه و بی‌سوراخ، بی‌روزنه.

۴. پوشیده، میهم، گنگ. ۵. [عروض]: شعری که در عروض آن یعنی آخرین جزء مصراع اول آن قافیه نباشد. ۶. (از ظروف): ظرفی که آبکاری نشده باشد. ۷.

«ألف -»: هزارتای کامل و تمام. ۸. «باب -»: در بسته. ۹. «ثوب أو قَرَس -»: جامه یا اسب یک رنگ و ساده.

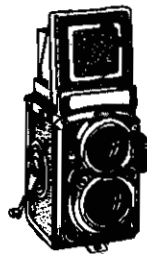
مِضْمَم مِضْمَمَة ۱. الماء: آب را با سر زبان در دهان گرداند، مضمضه کرد. ۲. - الإثاء: ظرف را آب مال کرد و شست، با تکان دادن آب در ظرف آن را پاک کرد.

المُضْمِم (ص م م): ۱. فا - ضَمَم. ۲. ثبات‌ورزنده در انجام کارها. ۳. بردبار در راه رفتن و بریدن راه. ۴. (از شمشیرها): شمشیری که از استخوانها بگذرد، شمشیر استخوان شکاف. ۵. «ش الأزیاء»: طزاح لباس، آن که برای خیطاطان الگو و مدل درست می‌کند، طزاح مد.

المِضْنَع (ص ن ع): ۱. حوضی بزرگ که در آن آب باران جمع شود، آبگیر، تالاب، برکه، آب‌انبار. ۲. کارگاه، محل صنعتگری، کارخانه. ج: مِصَائِع. ۳. «مِصَائِع» (به



خوراک جوجه با ترشی تره و ادویه. ج: مصائص.  
**المصنوع** (م ص ع): بسیار ترسان.  
**المصنول** (ص و ل): ۱. ظرفی که در آن حنظل بخیسانند تا تلخی آن گرفته شود. ۲. ظرفی که در آن آهک پخته را نرم و خمیر کنند. ج: مصاول.  
**المصول** ج: مظل.  
**المصولة** (ص و ل): جارویی که با آن خرمنگاه را بروبند و جارو کنند. ج: مصاول.  
**المصور** (ص و ر): ۱. مفاصوّر. ۲. نقشه جغرافیایی، اطلس جغرافیایی.  
**المصوّر** (ص و ر): ۱. فافا صوّر. ۲. صورتگر، نقاشی صورتها، پیکرنگار. ۳. عکاس. ۴. از نامهای خدای تعالی.  
**المصوّرة** (ص و ر): ۱. مؤنث مصوّر. ۲. دوربین عکاسی. ۳. [روانشناسی]: قوه‌ای نفسانی که اشیاء و صوّر محسوسات را پس از غایب شدن عین آنها در ذهن تصویر و حفظ می‌کند، قوه مصوره، قوه مختله.  
**المصیاف** (ص ی ف): ۱. دارضّ. ۲. زمینی که دیرگیاه برویاند. یا زمینی که تنها در تابستان چیزی در آن سبز شود، کشتگاه تابستانی. و ۲. زمینی که در آن باران تابستانی ببارد. ۳. رجّل. ۴. مردی که تا پیری زن نگرفته باشد.  
**المصیّب** (ص و ب): ۱. فافا اصاب. ۲. سرازیری، سراسیمی، نشیب.  
**المصیبة** (ص و ب): مصیبت، بلا، سختی، پیشامد. ناگوار. ج: (برخلاف قیاس) مصائب. (براساس قیاس): مصاوب و مصیبات.  
**المصید و المصیدة** (ص ی د): شکارگاه، جای صید. ج: مصاید.  
**المصید و المصیدة** (ص ی د): وسیله شکار، آنچه با آن شکار کنند، دام شکارچی، تله. ج: مصائد و مصاید.  
**المصیر** (م ص ر، ص ی ر): ۱. مصص ساز. ۲. سرنوشت، سرنجام. ج: مصائر و مصایر. ۳. جایی که بدانجا روان شوند. ۴. آنچه کار به آن منجر و کشیده



المصوّرة

شود، بازگشت کار. ج: مصایر. ۵. روده، انتهای روده. ج: مضران و أمصرة و جج: مصائرین.  
**المصینص**: نوعی رشته و طناب محکم، کابل تابیده چند لا.  
**المصینصة**: کاسه. ج: مصائص.  
**المصیف** (ص ی ف): ۱. زمین یا کسی که باران تابستانی بدان باریده. ۲. بیلاق. ۳. راه آب کج، پیچ و خم دار. ۴. آن که از راه خود منحرف شده باشد. ج: مصایف.  
**المصیّع** (ص ی ع): ۱. مفاصیح. ۲. طعام خیس خورده در نانخوش، ترید (تلیت) - ترید.  
**مضا** مضاء السیف: شمشیر برید.  
**مضا** مضاو (لا) الشیء: آن چیز از بین رفت و تمام شد. ۲. مرد، درگذشت. - مضا. -  
**المضاء**: ۱. تیزی، برندگی. ۲. سرعت روانی. ۳. نفاذ، عزم، گذراندن کارها - المضاء.  
**المضايف** ۱. ج: مضايف. ۲. شتر و فتنه. (لس، از ابوزید).  
**المضايف** (ض ب ث) ج: مضیث. (به صیغه جمع): جنگلهای جانوران.  
**المضايف** ج: مضیاب.  
**المضايف** ج: مضیفة.  
**المضايف** ج: مضیفة.  
**المضايف** ج: مضیق و مضیفة.  
**المضايف** ج: مضباً.  
**المضايف** ج: مضبّة.  
**المضايف** ج: مضبث، جنگلهای حیوانات.  
**المضايف** ج: مضبغة.  
**المضايف** ج: مضی (معنی ا).  
**المضايف و المضايف** ج: مضجر.  
**المضايف** ج: مضجع.  
**المضايف و مضاح** ج: مضحاة.  
**المضايف** ج: مضحاک.  
**المضايف** ج: مضحّة.



المضاض

## المضاض ج: مَضَّة.

**المضاض** : ۱. آبی بسیار شور که قابل خوردن نباشد، شورابه. ۲. دردی در چشم انسان. ۳. هر چیز ناب و خالص «هو الموم»: او پاک‌گهرترین فرد آن قوم است. ۴. شمشاد پهن‌برگ، درخت شمشیر.

**المضاعفة** (ض ع ف) : ۱. مؤنث مضاعف. ۲. مصر ضاعف. ۳. زرهی که حلقه‌های آن مضاعف و جفت جفت باشد، زره دو لایه بافت، دوتو.

**المضاع** : ۱. جویدن، خاییدن. ۲. آنچه جویده شود، جویدنی، خاییدنی، دندان‌گیر.

**المضاعفة** (م ض غ) : ۱. آنچه جویده شده باشد، خاییده شده. ۲. آنچه از چیز جویدنی در دهان باقی مانده باشد.

**المضاعط** ج: ۱. مضغط. و ۲. مضغط.

**المضاف** (ض ی ف) : ۱. مصر اضاف. ۲. پسرخوانده‌ای که به قومی منسوب شود ولی از آنان نباشد. ۳. کسی که خود را به جماعتی منسوب کند. ۴. کسی که در جنگ پیرامونش را گرفته باشند، محاصره شده. ۵. هراسان، ترسان، ترسو. ۶. [تحو]: اسمی که به اسم دیگر که مضاف إليه نامیده می‌شود اضافه شده باشد. و ۷. «مضاف إليه»: اضافه شده به آن، اسمی که اسمی دیگر به آن اضافه شده باشد. مانند «کتاب المعلم»: کتاب معلم. اسم اول مضاف و اسم پسین مضاف إليه است.

**المضال** ج: ۱. مَضَل. و ۲. مَضَلَّة.

**المضامیر** ج: مضمار.

**المضامین** ج: مَضْمُون.

**المضمان** ج: مَضْنَة.

**المضاهی و مضاه** (ض ه ی) - ضاهی : ۱. همانند. ۲. برابر. ۳. موازی، دوش به دوش (المو).

**المضایف** ج: ۱. مَضِيف. و ۲. مَضِيفَة.

**المضایق** ج: مَضِيق.

**المضایب** ج: مَضِيب.

**المضایف** ج: مَضِيف.

**المضاباً** (ض ب أ) : نهانگاه، مخفی‌گاه. ج: مضابی.

**المضاد** : ۱. ضد، مخالف. ۲. [پزشکی] «تلائیتهاب» :

ضد التهاب (E) Antiphlogestic و ۳. «تلائیتهاب»: ضد تشنج (E) Antispasmodic و ۴. «تلائیتهاب»: ضد تب، تب‌بر.

(E) Antipyretic و ۵. «تلائیتهاب»: ضد ترشی، ضد اسید معده. (E) Antiacid و ۶. «تلائیتهاب» :

«تلائیتهاب»: ضد میکروبیها، آنتی‌بیوتیک. (E) Antibiotic و ۷. «تلائیتهاب»: ضد سم، پادزهر، پازهر. (E) Antitoxic و ۸. «تلائیتهاب»: ضد

تانک. ۹. «تلائیتهاب»: ضد هوایی. ۱۰. «تلائیتهاب» :

«تلائیتهاب»: ضد گندیدگی و عفونت. ۱۲. «تلائیتهاب» :

«تلائیتهاب»: اقدام مخالف، عکس‌العمل. ۱۳. «تلائیتهاب» :

پیشنهاد متقابل. ۱۴. «تلائیتهاب»: ضد بدن، ماده‌ای ناهماهنگ با بدن که بدن آن را دفع می‌کند. (E) Antibody (جدید).

۱۵. «تلائیتهاب»: تولیدکننده ضد چیزی در بدن. (E) Antigen ۱۶. «تلائیتهاب»: ضد حمله، پاتک. مؤ: مضادة. ۱۷. «تلائیتهاب»: ضد انقلاب. ۱۸. «تلائیتهاب» :

مضادة: دعوی متقابل در دادگستری.

**المضار و المضارة** : آب شیر که هنگام ترش شدن و صافی گشتن از آن جدا شود، آب ماست و پنیر.

**المضارب** ج: ۱. مضرب. و ۲. مضرب. و ۳. مضرب. و ۴. مضرب.

**المضاربة** (ض ر ب) : ۱. مصر ضارب. ۲. نوعی شرکت بازرگانی. ۳. خطر کردن، به مخاطره انداختن مالی برای

به دست آوردن سود، ریسک در معامله، معامله قماری. **المضارح** ج: ۱. مضرح. ۲. (به صیغه جمع): محنتها، رنجها، سختیها، مشقتها.

**المضارح** ج: مضرح.

**المضار** ج: مضرة.

**المضارع** (ض ر ع) : ۱. فاعل مضارع. ۲. [صرف]: فعلی که بر زمان حال یا آینده دلالت کند، فعل مضارع. ۳. [عروض]: یکی از بحور شعری که وزن آن دو بار

«مفاعیل فاعلاتن» است. ۴. مانند، مشابه. **المضاروب** ج: مضراب.

**المضاض** : سوختن، سوزش، آتش گرفتن.

برای افشاندن آب و مانند آن، تلمبه امشی یا تلمبه سمپاشی. ۳. اسبابی مانند سرنگ، ابدزدک. ج: مَضَاخ. مَضِدٌ - مَضِدًا: کینه ورزید.

المَضِد: ۱. مصر. ۲. کینه، دشمنی.

مَضْرَبٌ مَضْرَبَةً: مَضْرَبٌ مَضْرَبَةً: شراب یا شیر ترش شد.

المَضْرَب: ۱. ترش. ۲. عیش - : زندگانی خوش. ۳. دَهَبٌ دَمَهُ خِضْرًا مِضْرًا: خورش به هدر رفت.

المِضْرَاب (ض ر ب): ۱. شخصی سخت زنده یا بسیار زنده. ۲. آلت زدن و نواختن ساز، زخمه. ج: مِضْرَابٌ. ۳. آلت زدن توپ بازی و مانند آن، راکت. - مِضْرَبٌ (معانی ۱-۳).

المِضْرَب (ض ر ب): ۱. لبه و تیزی شمشیر. ۲. استخوان مغزدار. ج: مِضْرَابٌ.

المِضْرَب (ض ر ب): ۱. زمان زدن. ۲. مکان زدن. ۳. اصل و نسب، تبار، ریشه. ۴. (از شمشیر): لبه شمشیر. ۵. خیمه بزرگ. ۶. بازی تیس دو نفری یا چهار نفری. ج: مِضْرَابٌ.

المِضْرَب (ض ر ب): ۱. سخت یا بسیار زنده. ۲. آلت زدن توپ بازی و مانند آن، راکت. ۳. آلت نواختن ساز، زخمه نوازندگان. ۴. خیمه و چادر بزرگ. ج: مِضْرَابٌ. - مِضْرَابٌ.

المِضْرَبَة (ض ر ب): وسیله زدن، آلت زدن. ج: مِضْرَابٌ.

المِضْرَب (ض ر ج): ۱. یک جامه کهنه. ۲. یک سختی. المِضْرَب (ض ر ج): ۱. مف. ۲. جامه کهنه و پاره. ج: مِضْرَابٌ.

المِضْرَب (ض ر ج): ۱. پرنده‌ای شکاری از راسته بازها و تیره قوشها که انواع آن اندک است و همه خوش اندام و کوتاه قد هستند و از جوندگان کوچک و گنجشکها و حشرات تغذیه می‌کنند، نوعی باز، قوش. Harpagus (S) ۲. کرکس (الر). ج: المِضْرَاب.

المِضْرَب (ض ر ج): ۱. - مِضْرَبٌ. ۲. بزرگوار، بخشنده. ۳. هر چیز سفید.

المِضْبَاب (ض ب ب): ۱. گیره‌ای که نجار با آن دو تخته چوب را به هم پیوسته کند، گیره دستی. ۲. منگنه. ۳. (از مردان): مرد بخیل و تنگ‌نظری که مردم از فرط پستی او را ترک کرده باشند. ج: مِضْبَابٌ.

المِضْبَابَة ۱. ج: ضَب. ۲. زمین پر سوسمار. ج: مِضْبَابٌ. المِضْبَابَة (ض ب ث): واحد مِضْبَاب، یک چنگال حیوان.

المِضْبَابَة ۱. ج: ضَب. ۲. زمین پر کفتار. ج: مِضْبَابٌ. المِضْبَاب (ض ب ط): ۱. مف، ضبط شده، ۲. محکم، دقیق، صحیح. ۳. مُحَقَّق، دَقَّتْ شده. ۴. مُنظَّم، متعادل. ۵. تصحیح شده. ۶. حرف حرکت و اعراب نهاده شده، حرف مشکول. ۷. - عَلِيه: دستگیر شده، توقیف شده. ۸. بازیابی شده، کنترل شده. (المو).

المِضْبَاب (ض ج ر): ۱. فاعل اَضْجَرَ. ۲. ملول و اندوهناک‌کننده. بیزارکننده. ج: مِضْبَابٌ و مِضْبَابٌ.

المِضْبَابَة (ض ج ر): مایه دلتنگی و اندوهناکی، آنچه سبب ملالت و بیزاری شود.

المِضْبَاب (ض ج ع): ۱. خوابگاه، اتاق خواب. ۲. آرامگاه، گور. ج: مِضْبَابٌ. ۳. مِضْبَابُ الغَيْثِ: جاهای بارش باران، ریزشگاه باران.

المِضْبَاب (ض ج ع): ۱. مف. ۲. سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۳. آن که به سبب کمی مال یا کمی فرزندان خوار و خفیف باشد.

مَضَحٌ - مَضْحًا عِرْضَهُ: آبروی او را زشت و عیب‌دار کرد، او را بدنام کرد.

مَضَحٌ - مَضْحًا ۱. عنه: از او دفاع کرد، از او حمایت کرد. ۲. ت الإبِل: شتران پراکنده شدند. ۳. ت المَزَادَة: توشه‌دان ترشح کرد، - الإِنَاءَة: ظرف چگه کرد. ۴. ت الشمس: نور خورشید بر روی زمین گسترده شد.

المِضْحَاة (ض ح و) «أَرْضٌ -»: سرزمینی که همواره آفتاب بر آن بتابد. ج: مِضْحَابٌ.

المِضْحَاك (ض ح ك): بسیار خندان. ج: مِضْحَابِيك. المِضْحَاة (ض خ خ): ۱. تلمبه، پمپ آب. ۲. ابزار



الْمِرْح

**المَضْرَبُ** (ض ر ب): ۱. مَفْعٌ ضَرَبَ. ۲. (از فرشهها): گلیم محکم و راه راه و مانند آن.

**المَضْرَبِ** (ض ر ب): ۱. فَا ضَرَبَ. ۲. سخن چین، دو بهم زن، فتنه انگیز.

**المَضْرَبَةُ** (ض ر ر): آزار، زیان، گزند، ضرر. ج: مَضَارٌ.

**المَضْرَبِيَّةُ** (ض ر ب): ۱. مؤنث مَضْرَبٌ. ۲. پوشش دو لایه که میان آن پنبه دوخته باشند، لحاف. ۳. لباس لحاف گونه (که بویژه در چین و روسیه پوشند).

**المَضْرَجُ** بالذم (ض ر ج): ضَرْجٌ: خون آلود.

**المَضْرَسُ** (ض ر س): ۱. مَفْعٌ ضَرَسَ. ۲. دنداندار، کنگره دار. ۳. گرفتار بلاها، بلازده، مصیبت زده. ۴. «ثوبٌ»: پارچه‌ای که نقشهای دنداندار داشته باشد.

**المِضْرَمُ** (ض ر م): آلت سنجش گرمای زیاد، آدرسنج. Pyrometer (E)

**المَضْرُوبُ** (ض ر ب): ۱. مَفْعٌ. ۲. [ریاضیات]: عددی که در عدد دیگر ضرب شده، مضروب، پس شمرده. ۳. «مَفْعٌ»: عددی که عددی دیگر در آن ضرب شده، مضروب، فیه، پس شمار.

**المَضْرُوبَةُ**: ۱. مَفْعٌ. ۲. مؤنث مَضْرُوبٌ. ۳. (از چشمها): چشم درشت و فراخ.

**مَضٌّ** مَضًّا الشیءُ: آن چیز را مکید.

**مَضٌّ** مَضًّا و مَضًّا و مَضًّا مَضًّا: ۱. از مصیبت وارد شده رنجور و دردمند شد. ۲. مَن الشیءُ و لَه: از آن چیز به درد آمد، دلش سوخت.

**مَضٌّ** مَضًّا و مَضًّا مَضًّا: ۱. او را به درد آورد، او را دردمند کرد، به او آزار رساند. ۲. مَن العَجْرُ: آن زخم او را رنجور و دردمند کرد. ۳. مَن الضَّمُّ و العُزْنُ: غم و اندوه بر او دشوار و رنجبار شد.

**المَضُّ**: ۱. مَصْدَرٌ مَضٌّ. ۲. رنج آور، درد آور. ۳. «كحلٌّ»: سرمه‌ای که چشم را می‌سوزاند. ۴. «رَجُلٌ»: الضَّرْبُ: مردی که کتک سخت می‌زند و بسیار به درد می‌آورد.

**مِضٌّ و مِضٌّ و مِضٌّ** (مبنی) و **مِضٌّ** (با تنوین): کلمه‌ای است به معنی (نه) که شخص به زبان می‌گوید «نه» ولی

واقعا می‌خواهد و طمع دارد و به دل می‌گوید «آری». در مثل آمده است «إِنَّ فِي مِضِّ لَمَطْمَعًا»: در کلمه «نه» آری و آرزویی نهفته است. (در اصطلاح فارسی): با دست پس می‌زند و با پا پیش می‌کشد. «مِضٌّ» به فارسی «هیچ» می‌شود (لس).

**المَضْضُ**: ۱. مَصْدَرٌ مَضٌّ. ۲. سوزش و درد. ۳. شیر ترش شده، ماست، دوغ. ۴. درد و رنج ناشی از بلا و مصیبت. ۵. «فَعَلَ ذَلِكَ عَلَيَّ»: آن کار را از روی بی‌میلی و ناراحتی انجام داد.

**المَضْأُ**: شخص بااراده و مصمم.

**المَضْأَةُ** (م ض غ): ۱. بسیار جوونده. ۲. گول، کم‌خرد، احمق.

**المَضْأَةُ**: ۱. مؤنث مَضٌّ. ۲. زنی که هیچ سختی و ناملایمی را تحمل نتواند کرد. ج: مِضْأٌ. ۳. «ألبانٌ»: شیرهای ترش شده.

**مَضْرٌ** مَضْرًا (م ض ر): ۱. الحجر اللبَنُ: گرما شیر یا ماست را ترش کرد. ۲. مَن الرَّجُلُ: آن مرد را به قبیله «مَضْرٌ» نسبت داد. ۳. «اللَّهُ لَكَ الثَّنَاءُ»: ستایش نیکوی پروردگار بر تو باد.

**مَضْضٌ** مَضْضًا (م ض ض): ۱. الأمرُ: آن کار را درآورد و رنجبار کرد. ۲. مَن الشرابُ: به او شراب نوشاند. ۳. آب شور نوشید. ۴. شیر ترش نوشید، دوغ نوشید. ۵. چیز خالص نوشید (الر).

**المَضْغُ** ج: ماضغ.

**مَضِّي** مَضِّيَّةً (م ض ی) الأمرُ: آن امر را جاری و نافذ ساخت، آن را به انجام رساند، آن را گذراند.

**المَضْطَجَعُ** (ض ج ع): مَضْطَجَعٌ: جای خواب، بستر، رختخواب.

**مَضْعٌ** مَضْعًا: ۱. مَصْدَرٌ مَضٌّ. ۲. آبروی او را مخدوش کرد. ۳. مَضْعٌ: زه کمان را نرم و صاف و لغزنده کرد. ۴. الخشبَةُ: رطوبت چوب را بیرون کرد.

**المَضْعَفَةُ** (ض ع ف): ۱. مؤنث مَضْعَفٌ. ۲. «أَرْضٌ»: زمینی که بارانی اندک به آن رسیده.

**المَضْعَفُ**: گُل و گیاه نرگس شرقی.

تمرین دادن اسب. ۴ دوره و مدت پرورش و تمرین دادن است. ۵ (توسعاً به هر دوره دیگر نیز گفته می‌شود) «سَطَبُ»: دوره تحصیل پزشکی. ج: مضایبیر.

مَضْمَضٌ مَضْمَضَةٌ و مَضْمَاضاً و مِضْمَاضاً الماءُ فی فَمِهِ: آب را در دهان خود گرداند و بیرون ریخت، مضمضه کرد. ۲ - الإِنَاءُ أَوْ الثَوْبُ و غیرهما: ظرف یا جامه و جز آن دو را شست. ۳ - النعاشُ فی عینیه: خواب یا چُرت چشمش را پر کرد. ۴ خواب طولانی کرد، بسیار خوابید.

المَضْمَضَةُ: ۱ مص. ۲ جنبانیدن مار زبان خود را. ۳ آواز مار و مانند آن، خش خش و فش فش.

المَضْمُونُ (ض م ن): ۱ مف. ۲ محتوا. ۳ مفهوم و معنای گفتار یا نوشتار. ۴ (از نامه‌ها و بسته‌های پستی): محموله سفارشی. ج: مضایبین.

المَضْمُونَةُ (ض ن ن): ۱ مص. ضن. ۲ چیزی نفیس که بدان بخیلی کنند. ج: مضان.

المَضْوَاءُ: پیش آمدن، پیشی گرفتن، پیشاپیش رفتن، پیشروی. مضی علی - ۵: پیش او رفت.

مَضَى - مَضَاءٌ (م ض ی): ۱ السیفُ: شمشیر تیز شد، برید. ۲ - علی البیع: آن معامله را جایز گرداند (لا).

مَضَى - مَضَاءٌ و مَضَوًّا (م ض ی): ۱ علی الأمر: بر آن کار مداومت ورزید. ۲ - علی الأمر: آن کار را به انجام رساند. ۳ - علی البیع: آن معامله را جایز شمرد، گذراند.

مَضَى - مَضِيًّا و مَضَوًّا (م ض ی): ۱ الشیء: آن چیز از بین رفت و سرآمد، گذشت، سپری شد. ۲ - علی الأمر و فیه: بر آن کار یا در آن کار تأثیر گذاشت یا نفوذ کرد. ۳ - سَبِيلَهُ و سَبِيلَهُ: (لفظاً) به راه خود رفت و (تعبیراً) مُرد، درگذشت.

المِضْيَاعُ (ض ی ع): بسیار ضایع و تباه‌کننده، هلاک‌کننده. ج: مضایب.

المِضْيَافُ (ض ی ف): بسیار مهماندوست، مهمان‌نواز، آن که از مهمانان خوب و بسیار پذیرایی کند. ج:

Narcissus Pseudonarcissus (S)

مَضَعٌ مَضَعًا ۱ الطعمُ: غذا را جوید. ۲ - الکلامُ: سخن را جویده جویده و نامفهوم ادا کرد. ۳ «هو يَمْضَعُ الشَّيْخَ و القيصومَ»: او گیاه درمنه و مُشک چوپان می‌جوید. (یعنی بدوی و صحرانشین است).

المَضِغُ: (از علفها): علفی رسیده که ستور بتواند آن را بچرد و بجود.

المَضْغَةُ ج: مَضْغَةٌ.

المَضْغَةُ (م ض غ): ۱ لقمه. ۲ پاره‌ای گوشت و جز آن که بجوند، سقز. ۳ نطفه انسان. ج: مَضْغ. ۴ «مَضْغُ الأمُور»: کارهای کوچک.

المَضْغُطُ: زمین پست هموار و پهناور میان تپه‌ها و کوه‌ها، جلگه. ج: مَضْغِط.

المِضْغُطُ (ض غ ط): دستگاه فشارسنج هوا و هواشناسی، هواسنج، بارومتر. ج: مضاغط.

المَضْغُوفُ (ض ف ف): ۱ مف. ۲ «مَاءٌ سَ»: آبی اندک که مردم بر سر آن جمع شوند. ۳ «رَجُلٌ سَ»: مردی که هرچه داشته از دستش رفته است.

المَضْغَلُ (ض ل ل) «مَكَانٌ سَ»: جایی که آدمی در آن گم شود. ج: مضال.

المَضْغَلُ (ض ل ل): ۱ فا - أضل. ۲ سراب، آب‌نما.

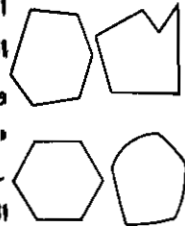
المَضْغَلَةُ (ض ل ل): ۱ آنچه مردم در آن گیج و حیران و سر درگم شوند. ۲ از راه راست منحرف شدن. ۳ «أَرْضٌ سَ»: جایی که آدمی راهش را گم کند. ۴ «فَتَنَةٌ سَ»: آشوب گمراه‌کننده مردمان. ج: مضال.

المِضْغَلَةُ (ض ل ل) - مَضْغَلَةٌ.

المَضْغَلُ (ض ل ع): ۱ مف - ضلغ. ۲ دارای خطوط و پهلوها. ۳ [هندسه]: شکل چندضلعی، چند پهلو، چند بر. ۴ (از پارچه‌ها): پارچه راه راه، خط خطی.

المَضْغَلُ (ض ل ل): ۱ مف - ضلّل. ۲ منسوب به ضلالت، آن که به گمراهی نسبت داده شده. ۳ آن که توفیق خیر نیابد.

المِضْغَمَارُ (ض م ر): ۱ نشانه یا خط پایان مسابقه اسب‌دوانی. ۲ میدان اسب‌دوانی. ۳ جای پرورش و



مُضَمَّنَاتٌ عَشْرَةٌ

- مَضَائِفُ ← مَطْعَمٌ.  
 المَضْيَبُ: ۱ شیر ترش. دوغ یا ماست. ۲ شراب بسیار ترش.  
 المَضْيَبَةُ: غذایی که با دوغ و خمیر گندم و گوشت و حبوبات پزند و گاه شیر تازه هم بر آن بیفزایند، آش ماست، دوغبا، شیروا.  
 المَضْيَبَةُ (ض ی ع): ۱ مایه و موجب تباهی و فساد. «الردیلة للآخلاق»: پستی مایه تباهی اخلاق است. ۲ «هو بدار به»: او در جای هلاکت و تباهی است.  
 المَضْيَبَةُ (م ض غ): ۱ هر پاره گوشتی که بر روی استخوان باشد. ۲ پاره گوشت زیر بازوی اسب. ۳ استخوان برآمده زیر بناگوش، بیخ آرواره. ۴ ماهیچه، عضله. ۵ ریشه دندانها. ج: مَضَائِفُ.  
 المَضْيَبُ (ض ی ف): ۱ مهمانخانه، اتاق پذیرایی. ج: مَضَائِفُ. ← مَضْيَبَةٌ. ۲ مَضَائِفُ الوادی: تنگناهای دژه ← مَضَائِقُ (المن، لا).  
 المَضْيَبَةُ (ض ی ف): مهمانخانه، اتاق پذیرایی. ج: مَضَائِفُ ← مَضْيَبُ.  
 المَضْيَبَةُ (ض ی ف): ۱ مؤنث مَضْيَبُ. ۲ دوشیزه یا بانوی مهماندار در هواپیما. ۳ اندوه، غصه.  
 المَضْيَبُ (ض ی ق): ۱ جای تنگ و باریک. ۲ کار سخت و دشوار که آدمی را در تنگنا افکند. ۳ تنگه، بَغاز، دالان آبی. ج: مَضَائِقُ.  
 مَطَاؤُا (م ط و): ۱ تند راه رفت. ۲ به: با او راه رفت. او را به حرکت واداشت.  
 المَطَا: ۱ مص. ۲ پشت. ۳ خوشه خرما یا انگور. ۴ شاخه‌ای نازک که بر روی شاخه‌ای سست‌تر روئیده باشد، ستاک. ج: اَمْطَاءُ.  
 المِطَاءُ: ج: ۱ مَطْوُ. ۲ مَطْوَةٌ.  
 المَطَائِبُ: ج: مَطِيطَةٌ.  
 المَطَائِلُ: ج: مَطِئِلَةٌ.  
 المَطَائِبُ: ج: ۱ مَطْبُخٌ. ۲ مَطْبُخٌ.  
 المَطَائِبُ: ج: ۱ مَطْبَعٌ و مَطْبَعَةٌ. ۲ مَطْبُوعٌ و مَطْبُوعَةٌ.  
 المَطَائِقُ (ط ب ق): ج: مَطْبِقٌ.
- المَطَائِقُ (ط ب ق) ← طَائِقٌ: ۱ برابر، مساوی، موافق. ۲ «لِلزِّي الخديث»: برابر مُد، اَلَمُد، شیک (المو).  
 المَطَاخَةُ (ط و ح): جای هلاکت، خطرگاه. ج: مَطَاوِحُ.  
 المَطَاخُنُ: ج: ۱ مَطَخَتَةٌ. ۲ مَطَخَتَةٌ.  
 المَطَاخُ: ج: مَطَخَةٌ.  
 المَطَاذَةُ (ط و د): ۱ بیابان دور و دراز، صحرای بی‌انتهای جای پُر خطر، محل خطر. ج: مَطَاوِدُ.  
 المَطَارُ (ط ی ر، م ط ر): ۱ جای پرواز کردن. ۲ فرودگاه هواپیما و چرخ‌بال (هلیکوپتر) ← مَطَرٌ (معنی ۲). ۳ چاه دهانه‌فراخ.  
 المَطَارِبُ (ط ر ب): ۱ ج: مَطْرَبٌ و مَطْرَبَةٌ. ۲ (به صیغه جمع): راه‌های پراکنده و دور از هم.  
 المَطَارَةُ (ط ی ر): زمین پُر از پرند.  
 المَطَارِحُ: ج: ۱ مَطْرَحٌ. ۲ مَطْرَحٌ.  
 المَطَارِحَةُ (ط ر ح): ۱ مص. طَارِحٌ. ۲ نوعی گشتی گرفتن باستانی که هر یک از دو گشتی‌گیر می‌کوشد طرف رابی آسیبی بدنی بر زمین افکند، گشتی کمربیچ.  
 المَطَارِدُ: ج: ۱ مَطْرَدٌ. ۲ مَطْرَدَةٌ. ۳ مَطْرَدَةٌ.  
 المَطَارِدَةُ (ط ر د): ۱ مؤنث مَطَارِدٌ. ۲ هواپیمای شکاری که هواپیمای دشمن را (طرد) دور یا نابود می‌کند.  
 المَطَارُ: ج: مَطْرَةٌ.  
 المَطَارِزُ: ج: ۱ مَطْرَزَةٌ. ۲ مَطْرَزَةٌ.  
 المَطَارِقُ: ج: ۱ مَطْرَقٌ. ۲ مَطْرَقَةٌ.  
 المَطَارِئَةُ: ج: مَطْرَانٌ.  
 المَطَارِئِبُ: ج: مَطْرَابٌ و مَطْرَابَةٌ.  
 المَطَارِئِقُ (ط ر ق): ۱ ج: مَطْرَاقٌ. ۲ سترانی که دنبال هم و در یک قطار راه می‌روند. ۳ گروه پیادگان.  
 المَطَارِئِنُ: ج: مَطْرَانٌ.  
 المَطَاطُ: شیر ترش و غلیظ، شیر بسیار ترش شتر.  
 المَطَاعِمُ: ج: ۱ مَطْعَمٌ. ۲ مَطْعَمٌ.  
 المَطَاعِنُ: ج: ۱ مَطْعَنٌ. ۲ مَطْعَنٌ. ۳ مَطْعَنَةٌ.  
 المَطَاعِيمُ: ج: مَطْعَامٌ.  
 المَطَافُ (ط و ف): ۱ جای طواف و دَوْر چرخیدن،

طوافگاه. ۲. گردشگاه، یک دوره سیاحت و جهانگردی.  
 «كان هذا البلدَ خاتمةً للمسافر» : این شهر آخرین  
 نقطه گردش (تور) مسافر بود. ج: مَطَاوِفُ.  
**المَطَائِفُ** ج: مَطْفَأَةٌ.  
**المَطَايِحُ** ج: مِطْفَحَةٌ.  
**المَطَايِلُ** ج: مَطْفِيلٌ.  
**المَطَالِبُ** ج: مَطْلَبٌ.  
**المِطَالَةُ** (ط و ل): ۱. شغل شمشیرساز، شمشیرسازی.  
 ۲. شغل کلاهخودساز، کلاهخودسازی.  
**المَطَالِعُ** ج: ۱. مَطَّلَعٌ و مَطَّلِعٌ. و ۲. مَطَّلَعٌ.  
**المَطَالُ** ج: مَطِيلٌ.  
**المَطَالِمُ** ج: مِطْلَمَةٌ.  
**المَطَالِي و مَطَالُ** ج: مِطَالِيٌ.  
**المَطَالِيْقُ** ج: مِطْلَاقٌ.  
**المَطَامِعُ** ج: ۱. مَطْمَعٌ. و ۲. مَطْمَعَةٌ.  
**المَطَامِلُ** ج: مِطْمَلَةٌ.  
**المَطَامِيرُ** ج: مِطْمَارٌ.  
**المَطَامِينُ** ج: مِطْمَاعٌ.  
**المَطَانِبُ** ج: مِطْنَبٌ.  
**المَطَانِيبُ** ج: مِطْنَابٌ.  
**المَطَاهِرُ** ج: ۱. مَطْهَرَةٌ. و ۲. مِطْهَرَةٌ.  
**المَطَاوِحُ** ج: مَطَاخَةٌ.  
**المَطَاوِدُ** ج: ۱. مَطَاوِدَةٌ. و ۲. مِطْنَادٌ (معنی ۱ و ۲).  
**المَطَاوِفُ** ج: مَطَافٌ.  
**المَطَاوِي و مَطَاوٍ (ط و ی)** ج: مَطَاوِيٌّ. و ۲. مِطَاوِيٌّ.  
 ۳. (به صیغه جمع): پیچ و شکنهای مار چنبره زده یا  
 روده و هزار لا یا پارچه لابه لا شده و تاگشته.  
**المَطَاوِنِحُ** ج: مِطْوَاخٌ.  
**المَطَاوِنِعُ** ج: مِطْوَاغٌ و مِطْوَاغَةٌ.  
**المَطَايَا** ج: مِطْيَايَةٌ.  
**المَطَايِبُ** ج: مِطْيَابَةٌ.  
**المُطَيِّقَةُ (ط ب ق)** ج: مِطْيَقٌ. ۱. مؤنث مُطْيِقٌ ج: مِطْيِقٌ.  
 ۲. (از ابرها): ابری که باران خود را به همه جا برساند،  
 ابری که باران فراگیر در همه جا داشته باشد.

**المُطَبِّخُ (ط ب خ)**: ۱. جای پختن غذا، آشپزخانه،  
 مطبخ. ۲. غذاهای مخصوص هر ملت و قوم،  
 دست پخت هر ملت. ج: مَطَابِخٌ.  
**المِطْبِخُ (ط ب خ)**: وسیله‌ای که بر روی آن غذا بپزند،  
 آتشدان، اجاق، فِر خوراک‌پزی، چراغ خوراک‌پزی،  
 وسیله آشپزی و پخت و پز. ج: مَطَابِخٌ.  
**المُطَبَّعُ و المِطْبَعَةُ (ط ب ع)**: چاپخانه، محلّ طبع  
 روزنامه و کتاب و مانند آنها. ج: مَطَابِعٌ.  
**المِطْبَعُ و المِطْبَعَةُ (ط ب ع)**: ابزار و وسیله چاپ،  
 دستگاه چاپ. ج: مَطَابِعٌ.  
**المُطَبِّقُ (ط ب ق)**: ۱. مفِ أَطْبِقُ. ۲. زندان زیرزمینی،  
 سیاهچال. ج: مَطَابِقٌ.  
**المُطَبِّقُ (ط ب ق)**: ۱. فَا ع أَطْبِقُ. ۲. «جنونٌ س»:  
 دیوانگی سخت و شدید و خطرناک. ۳. «جهلٌ س»:  
 جهل تمام، جهل مرکب. مؤ: مُطْبِقَةٌ.  
**المُطَبِّقَاتُ** ج: مؤنثٌ مُطْبِقَةٌ. بلاها، سختیها،  
 مصائب.  
**المُطَبِّقَةُ (ط ب ق)**: ۱. مؤنثٌ مُطْبِقٌ. ۲. «الحتمی س»:  
 تب دایم که شب و روز بر بیمار مستولی باشد. ۳. «السنة  
 س»: سال سخت، تنگسال و قحطسال. ۴. «الحروف س»:  
 حروف صاد و ضاد و طاء و ظاء. ج: مُطْبِقَاتٌ. ۵.  
 «المُطَبِّقَاتُ»: سختیها، بلاها، مصائب.  
**المُطَبَّوِعُ (ط ب ع)**: ۱. مف. ۲. (از اشیاء): آنچه بنابر  
 طبیعت و سرشت خود پدیدار شود، فطری، طبیعی. ۳.  
 (از شاعران): شاعری که طبع شعر او روان باشد و در  
 شعرش تکلف و تصنع نباشد، شاعر فطری. ج:  
 مُطَبَّوِعَاتٌ. ۴. «المُطَبَّوِعَاتُ»: کتابها و مجله‌ها و  
 روزنامه‌ها و چیزهای چاپ شده، مطبوعات.  
**المِطْبَعَةُ (ط ث ث)**: ۱. چوب دولک که بلندتر است و در  
 بازی الک دولک با آن به الک که کوتاهتر است ضربه  
 می‌زنند، چوب ضربه‌زن. ۲. چوبی گرد مانند راکت  
 تنیس کوچک که کودکان با آن بازی کنند، راکت  
 بدمینگتن. (جدید). ج: مِطْبَعَةٌ.  
**المُطَبِّجُنُ (ط ج ن)**: ۱. مف. ج: مِطْبَجٌّ، سرخ شده در

ماهی تابه.

**مَطَّحٌ** مَطَّحاً ۱. ه: او را با دست سخت زد. ۲. ه: السيل الوادي: سيل دژه را پر از آب کرد.

**المَطَّحَر** (ط ح ر): ۱. کمائی که تیر را به فاصله دور افکند. ۲. شیر بیشه. ج: مَطَّاحِر.

**المُطَّجِي** (ط ح و): ۱. فا - طَجَّى. ۲. گیاهی که روی زمین گسترده و پخش شود. ۳. (از سیلها): سيل بزرگ و گسترده.

**المُطَّحِيَّة**: ۱. مؤنث مَطَّحِي. ۲. (از سبزیها): سبزه و تره گسترده بر زمین.

**المَطَّحَنَة** (ط ح ن): جای آرد کردن، آسیاب. ج: مَطَّاحِن. ه: طاخونه (معنی ۲).

**المِطَّحَنَة** (ط ح ن): وسیله آرد کردن، آسیاب، دستاس و مانند آن. ج: مَطَّاحِن. ه: طاخونه (معنی ۱).

**المَطَّحُول** (ط ح ل): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری طحال. ج: مَطَّاحِيل.

**المَطَّحُوم** (ط ح م): ۱. مف. مورد هجوم قرار گرفته. ۲. پُر، انباشته.

**مَطَّحٌ** مَطَّحاً ۱. العسل: عسل را لیسید، با انگشت یا زبان خورد. ۲. ه: او را با دست زد. ۳. ه: عِرْضه: آبروی او را لگه دار و عیبناک کرد. ۴. ه: الماء: با

دلو از چاه آب کشید. ۵. بسیار خورد، پُر خوری کرد.

**المَطَّخ**: ۱. مف. ۲. آب پر لجن و غیر قابل نوشیدن که در ته حوض باقی ماند، (در تداول خراسان) لوش. ج: مَطَّوْخ.

**المَطَّخَة** ج: ماطخ (به معنی ۱).

**المِطَّحَة** (ط خ ح): ۱. چوبی گرد مانند راکت که کودکان با آن بازی کنند، چوب دولک در بازی الك دولک. ه: مِطَّطَة. ۲. آلتی که چیزی را با آن پرتاب کنند. ج: مَطَّاح.

**مَطَّرَ** مَطَّراً ۱. ت السماء: آسمان باران بارید. ۲. ه: ته السماء: از آسمان بر او باران بارید. ۳. ه: بخیر: به او خیر و نیکی رساند. ۴. ه: القرية أو الإناء: مشک یا ظرف را پُر کرد.

**مَطَّرَ** مَطَّراً و مَطَّوراً ۱. الفرس: اسب تند رفت، به تک تاخت. ۲. ت الطير: پرنده تند فرود آمد و نشست. ه: مطار (معنی ۲). ۳. ه: القرية أو الإناء: مشک یا ظرف را پُر (آب یا دوغ یا شیر و مانند آنها) کرد. **مَطَّرَ** مَطَّوراً: ۱. فی الأرض: در زمین به سیر و سفر و سیاحت پرداخت. ۲. ه: العبد: بنده گریخت. ۳. ه: الشيء: آن چیز بلند و برآمده شد، برجسته شد. ۴. ه: الفرس: اسب تیز دوید، به تک تاخت. ۵. ه: السماء: آسمان باران بارید. ۶. ه: ذهب: لا أدری من به: رفت در حالی که نمی دانم چه کسی او را گرفت و برد.

**المَطَّر**: ۱. مصدر مَطَّرَ. ۲. باران. ج: أمطار.

**المِطَّر** (م ط ر): ۱. (از روزها): روز بارانی. مؤ: مِطَّرَة. ۲. (از شبها) «ليلة مِطَّرَة»: شبی بارانی.

**المِطَّر**: ۱. عادت، خوی. ۲. خوشه ذرت. ج: أمطار.

**المِطْرَاب** و **المِطْرَابَة** (ط ر ب): مرد طربناک، زنده دل و بانشاط. ج: مِطْرَابِيب.

**المِطْرَاق** (ط ر ق): ۱. پُتک. ۲. چکش بزرگ. ۳. (از مردان): مرد بسیار خاموش و متفکر، اندیشمند سر به زیر افکنده. ۴. مانند، همسان. ج: مِطْرَاقِيق.

**المِطْرَوان** معد [در مسیحیت]: رئیس اسقفان، درجه ای پایین تر از بطریق (پاتریارک) و بالاتر از اسقف، خلیفه، مقام خلیفه گری. ج: مِطْرَواين و مِطْرَوانَة.

**المِطْرَب** و **المِطْرَبَة** (ط ر ب): راه فرعی منشعب از جاده اصلی، راه تنگ و باریک جدا شده از شاهراه. ج: مِطْرَابِيب.

**المِطْرِب** (ط ر ب): ۱. فا ه: أطْرَب. ۲. خواننده، آوازخوان.

**المِطْرَة**: ۱. قَمَمَه، مشک. ۲. میان حوض. ۳. خوی، عادت ه: مِطْرَة.

**المِطْرَة**: ۱. عادت، خوی. ۲. «إمْرأة مِطْرَة»: زنی که بسیار شست و شو کند و عطر بزند.

**المِطْرَة**: ۱. مصدر مَرَّه از مَطَّرَ، یک بارش باران. ۲. خوی، عادت. ۳. خیک. ۴. قَمَمَه. ۵. میانه حوض. ه: مِطْرَة.



الشر



المطرة





المطرحة

**المَطْرَح** (ط ر ح) : ۱. زمان افکندن و انداختن. ۲. مکان و جای انداختن و افکندن. ۳. زیله‌دان. ۴. جای دور افتاده. ۵. بستر، تَشَك (دَشَك). ج : مطارح. ۶. ما طَرَحَكَ هذا : چه چیزی تو را بدین وضع انداخت؟  
**المِطْرَاح** (ط ر ح) : ۱. ابزاری که با آن چیزی دور افکنده شود، خاک‌انداز. ۲. زَمْخٌ : نیزه دورپرتاب. و ۳. زَمْخٌ : نیزه بلند. ۴. طَرَفٌ : چشم دورنگر، نگرش دور، چشم دوربین. ج : مطارِح.  
**المِطْرُود** (ط ر د) : نیزه کوتاه برای شکار حیوانات، زوبین، ژوبین. ج : مطارِد.  
**المِطْرَدَّة** (ط ر د) : ۱. سبب راندن، مایه و موجب طرد. ۲. میانه و وسط راه. ج : مطارِد.  
**المِطْرَدَّة** (ط ر د) : وسط و میانه راه. ج : مطارِد.  
**المُطَرِّر** (ط ر ر) (برای چهره) : ۱. پوست نرم و لطیف چهره، پوست باطراوت شاداب، کِرِم زده. ۲. مُلَتِّين، نرم‌کننده (المو ۱ و ۲).  
**المُطَرِّر** (ط ر ر) : ۱. فا - اَطَّرَ. ۲. خشم و غضب بیجا و بی‌موقع.  
**المِطْرَرَّة** (ط ر ر) : ۱. وسیله طَرَّارِی و جیب‌بری. ۲. تیغی کوچک که طَرَّاران و جیب‌بران میان انگشتان خود نهان‌کنند و با آن جیب مردم بپزند. ج : مطارَر.  
**المُطَرَّرَة** : ۱. مؤنث مَطَّرَ. ۲. عادت، خوی.  
**المُطَرَّر** (ط ر ز) : ۱. فا - طَرَّرَ. ۲. آن که جامه‌ها را نقش و نگار کند، گلدوز، نگارگر جامه، ملیله‌دوز. - طَرَّاز.  
**المِطْرَرَّة** (ط ر ز) : جای دور کردن و راندن کسی یا مَشَت. ج : مطارِرز.  
**المِطْرَرَّة** (ط ر ز) : ابزار گلدوزی و ملیله‌دوزی بر روی پارچه و جامه، چرخ گلدوزی، چرخ ملیله‌دوزی. ج : مطارِرز.  
**المُطَرِّف** (ط ر ف) : ۱. فا - اَطَّرَفَ. زیاده‌روی کننده. زیاده‌رو، افراطی. ۲. مال تازه و نواندوخته.  
**المِطْرَف** (ط ر ف) : ردای خز که حاشیه‌های آن نقش و نگار داشته باشد، چادرِ خَزِ نگارین. ج : مطارِف.

**المِطْرَق** (ط ر ق) : ابزاری که با آن پنبه و پشم راه‌نگام حلاجی بزنند، چوب پنبه زنی. ۲. چگش - مِطْرَقَةٌ. ج : مطارِق.  
**المِطْرَقَة** (ط ر ق) : ۱. چگش. ۲. چوب پنبه‌زنی و پشم‌زنی. ج : مطارِق.  
**المِطْرُوح** (ط ر ح) : ۱. مف. ۲. [ریاضیات] : مفروق، عدد کوچکتری که از عدد بزرگتر افکنده و کم می‌شود. ۳. - مَنَه : مفروق منه. عدد بزرگتر که عدد کوچکتر از آن افکنده و کم می‌شود.  
**المِطْرُور** (ط ر ر) : ۱. مف. ۲. دیوانه، بی‌عقل.  
**المِطْرُوف** (ط ر ف) : ۱. مف. ۲. کارخانه یا دستگاه روغن‌کشی که با نیروی آب کار کند. ج : مطارِنِف. ۳. هُو - بفلان : تنها به او می‌نگرد، چشم از او بر نمی‌دارد.  
**المِطْرُوفَة** : ۱. مؤنث مَطْرُوف. ۲. چشمی که چیزی به آن خورده و اشک از آن روان باشد. ۳. زنی با نگاهی اندکی کج و نازآلود و خوشایند، زنی مخمور چشم.  
**المِطْرُوق** (ط ر ق) : ۱. مف. ۲. مرد بی‌عقل، دیوانه. ۳. مرد سست و بی‌حال و نرمخوی. ۴. آبگیری که ستوران در آن رفته و آبش را به پیشاب و پشگل آلوده و تیره کرده باشند، آبگیر پای خورده و گل آلود شده. ۵. عَشَبٌ - : علفی که پس از خشک شدن باران بر آن باریده باشد.  
**مَطَّرَ** مَطَّرًا ۱. الشیء : آن چیز را کشید. ۲. - الدَّلْوُ : دلو را از چاه کشید و برآورد. ۳. - الطَّائِرُ جَنَاحِيَه : پرنده دو بالش را گشود. ۴. - حاجِئِه : دو ابرویش را بالا برد چنان که گفתי با آنها اشاره‌ای می‌کند. ۵. - شدَقَه : سخنش را کشیده ادا کرد، حرفش را کشید. ۶. - خَذَه : (لفظاً) چهره‌اش را درهم کشید و (تعبیراً) تکبر ورزید. ۷. - خَطَّه و خَطَّوَه : گامهای بلند و گشاد برداشت. ۸. - أصابعه : انگشتانش را بلند کرد و با آنها خطاب نمود.  
**المِطَّاخ** (م ط خ) : ۱. مستکبر. ۲. نادان. ۳. بدزبان، ناسزاگو، فحاش. ۴. دروغگو.  
**المِطَّاط** : ۱. کائوچو. که در ساختن لاستیک بکار